



ارواح عاشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ارواح عاشق

.... قسمت اول

(نویسنده) هدیه محمدی

سلام نازیلا استم دختری که یک برادر ویک خواهر دارم بزودی سه خواهر میشویم اما این زنده گی با خانه واده ام خصوصا با من چی میکند را نمی دانم چگونه حکایت کنم

خوب. ما در هندوستان زنده گی داشیم تقریبا هفده ساله بودم که به افغانستان آمدم و اینجا به خانه پدری پدرم زنده گی را شروع کردیم به پدرم گفتم پول داریم چرا جای بهتر نریم ولی چون آنجا زادگاه پدرم بود قبول نکرد نمی دانم چرا ولی من هم دل بسته این خانه شده بودم داستان اصلی از روز سوم به این خانه شروع میشود درست وقتی خواستم آب از چاه بیارم پای در چیز بند شد و به شدت پای درد کرد خیلی درد داشت تا جای که اشک هم از چشمانم جاری شد آهسته از زمین بلند شدم رفتم به

سوی چاه درست وقتی پوش چاه را دور کزدم بوی خوش به مشام رسید
دوله چاه آب داشت ابتدا کمی آب ره به روی زخم پایم انداختم ناگهان دردم
آرام شد و متوجه شدم زخم ناپدید شد به هیچ کس چیزی نگفتم
شب همان روز یک صدای شنیدم مثل صدای پرنده بود خیلی زیبا آواز
میخواند ناخودگاه مرا به سوی خود کشانید وقتی در حویلی رفتم صدا
خاموش شد دقیقا همان ساعت پایم را درد گرفت دیدم پای دوباره از همانجا
زخمی شده ترسیدم ولی ب یاد آب چاه افتادم عاجل رفتم به سوی چاه
درست وقتی دستم را به چاه زدم احساس کدم کسی پشت سرم استاده
است و میخواهد مرا لمس کند همین که پشتم را دیدم چیزی تاریک مثل
سایه استاده بود چیغ زدم با صدای م نا پدید شد خودم وقتی قدم به پشت
سر گذاشتم افتیدم بالای چاه نمی دانم چرا ولی احساس کردم کسی مره
محکم گرفت و نگذاشت بیفتم خیلی ترسیده بودم و مدام چیغ میزدم با چیغ
زدم احساس کردم چیزی که مرا نجات میدهد از من دور می شود آرام شدم
تانات دهنده ام مرا تنها نگذارد تا که پدر و برادرم آمد و مرا از چاه بیرون
آورد آنها ازم سوال کردن این وقت اینجا چی میکنم وقتی کوشش کردم
چیزی راکه دیدم بگویم نتوانستم و جمله که از دهنم خارج شد این بود
...گرمی ام کرده بودم من هم بیرون آمدم اینجا نشستم نزدیک بود بیفتم
....گی نیست

نمی دانم چطو این گپ را گفتم در حال چنین چیزی را نمی خواستم

بعد پدرم گفت باید بری و بخوابی

پدر نازیلا... از صدای دخترم از خواب بیدار شدم خیلی ترسیدم چی شده

ولی خوب شد چیزی بد نشده بود

نازیلا... به اتاقم آمدم سرم درد داشت با خود گفتم این چی درد است تحمل

اش را ندارم همین که سرم را به بالشت زدم درد سرم آرام شد و خوابم برد خواب بودم که در خواب یک شخص را با قد بلند و اندام متناسب دیدم، صورتش آنقدر روشن بود که نتوانستم چهره اش را ببینم کوشش کردم نزدیک اش شوم و صدای اش کردم در حال که روان بود با صدای من استاد شد احساس کردم به سوی من لبخند میزند به لبخند اش احساس گرمی و خوش به من دست داد خواستم نزدیک اش شوم ولی او ناپدید شد درست همین وقت بود که از خواب پریدم خیلی ورخطا شده بودم چهار اطراف ام را دیدم شاید به جستجوی آن نوجوان بودم که با صدای آذان رفتم نماز بخانم

بعدا بالای بام ایستاده بودم که شخصی آهسته گفت حوریا تکان خوردم دوباره به صدای عجیب و ترسناک صدا زد و گفت حوریا ترسیدم درست وقت خواستم فرار کنم که یک صدای دلگرم وزیبای به گوش ام رسید و گفت نازیلا میخواهی کجا بری پشتم را نگاه کردم یک شخص آشنای را دیدم بلی همان شخص را که در خواب بود دیدم ولی باز هم چهره اش را دیده نتوانستم همراهش گپ زدم تو کیستی چرا چهره ات را دیده نمیتوانم گفت باید خودت به یاد بیاری گفتم مگر تر جای دیدم که به یاد داشته باشم درست همین وقت بود که پدرم صدا زد نازیلا

من ... بلی؟؟؟

پدرم ... بیا صبحانه بخور

من درسته

همین که رویم را گشتاندم بازهم آن پسر نبود با خود بلند گفتم هرگز نیا وقتی خودت را درست معرفی نمی کنی دیگر هیچ وقت پیشم نیا که حرف نمی زنی

بعد پایان شدم وقتی چای میخوردم احساس کردم کسی گریه دارد دیدم که پدرم شان مصروف چای خوردن است احساس کردم این ها فکر شان به صدای گریه نشده از جای خود بلند شدم

مادرم.... او دختر نان ته بخو کجا میری ببین پدرش نان هیچ نمی خوره بیخی لاغر شده

مصطفی (برادر نازیلا) راست میگه او دختر یک شمال شوه گم میشی هوا می برید

من.... اوووو ای خو سیر شدم و تو مصطفی جان تو متوجه خودت باش ببین باز کدام دختر برت زنگ نزده باشه

بعد .. بیرون آمدم اطراف خانه را دیدم اما هیچ کس نبود بعد متوجه یک خانه گگ کوچک شدم مثل پیاده خانه بود وقتی آنجا رفتم او بچه خواب باز دیدم برش گفتم تو باز آمدی تو ره دگیر پدرم نتم نمی مانم درست وقتی خواستم از آنجا برایم

از دستم گرفت گفت یوسف مه یوسف استم گفتم خوب پس چرا چهره ات را نشان نمی دهی لطفا دستم را رها کن

یوسف... یکبار این اشتباه را کردم

من... چی منظورت چیست

خوب حال میشه بگی چرا چهره ات را نشان نمی دهی

یوسف ... یکبار پشتت را نگاه کن باز چشمانت را ببند مرا خواهی دید

من ... با چشمان بسته؟؟؟ درست است همین که با چشمانم را بسته و به

سوی اش نگاه کردم

من کی را دیدم؟؟؟ این کی بود واییییی خیلی چهره زیبا داشت چشمان سیاه

ابرو های کشیده با ریش های که به صورت زیبایش زیبایی می بخشید زیاد

نیست اگر بگویم خدا ایره خودش خاص آفریده
نگاه یش هر نابینای را بی خود میکرد
اما ...

ارواح عاشق
قسمت دوم
(نویسنده (هدیه محمدی

اما..

اما درست وقتی خواستم لمسش کنم چیزی از پشت مرا کش کرد و بسیار به
شدت به دیوار زد کمرم را به شدت درد گرفت و شروع به گریه کردم

وقتی چهار طرف ام را دیدم هیچ کس نبود حتی یوسف یا همان پسر مرموز خوب میخواستم بلند شوم ولی دوباره به زمین می خوردم سه بار اینکار تکرار شد

چیغ زدم گفتم یوسف این کار تو است احمق چرا این کار میکنی تو بسیار بد استی دیگر نمی خواهم بینمت تو بسیار بد استی درحال که گریه داشتم صدای به گوشم رسید و می گفت ادامه بتی خیلی تو باید بیشتر ازی سخن بد بگی ترسیدم چون صدای وحشتناکی بود ولی از سوی دیگر صدای گریه می آمد بلی صدای یوسف بود و می گفت لطفا بس کن بس کن و آهسته و آهسته شروع به چیغ زدن کرد و میگفت بس کن اینطور حرف نزن مرا آزار می دهد با بد گفتن من از دهن تو درد می بینم بس کن این کار من نیست از سوی دیگر این صدای وحشتناکی دیگر که احساس میکردم به صدایش می خواهد مرا بکشد آنقدر ترسناک بود شروع کردم به خواندن چهار قل اول صدای وحشتناک گم شد بعد صدای یوسف نمی دانم چرا احساس میکردم همانجا استن فقط خاموش شدند به این خاطر گفتم از من دور باشید یوسف. تو چرا ایطو میکنی مه با تو چی کدیم همرایت کی هم دست است لعنت به هر دوی تان

که باز صدا های عجیب آمد و فقط چیزی را که دانستم گفت برووووووو
لعنت نگو لعنت نگو چرا هر بار لعنت میگی برووو
ترسیدم وبر آمدم عاجل به سوی اطاق م رفتم هر وقت کوشش می کردم به کسی در مورد چیز های که همرایم میشود به کسی چیز بگویم یک چیز دیگر از دهنم می برآمد و گپ دگه بی اختیار زده میشد
خوب از پیاده خانه گک بر آمدم گرچی درد داشتم در اطاقم خوابیدم
مادرم آمد گفت این وقت خواب است گفتم نه ولی خسته استم تا بگویم درد

دارم که از زبان چنین سخن بر آمد حال تو برو مه چند دقه خو کنم کم خو
استم

همین که مادرم رفت مرا خواب برد طور که سال ها است خواب نکردم
در خواب اینبار در یک جای تاریک بودم خیلی ترسیده بودم اینبار یک مرد
سیاه پوش باچشمان سرخ رنگ و روی گندمی خون آلود را دیدم به من
نزدیک میشد و صدای وحشتناک داشت و مدام میگفت تو را خواهم کشت
اینبار کارم را درست انجام میدهم تو باز هم باردیگر خوشی را از دست
میدهی گرچی هنوز به دست نیاوردی

در حال که گریه داشتم گرچی به من دست نمی زد ولی مرا درد میداد مثل
که مرا لت میکند و می فشارد خیلی درد داشتم خیلی خیلی درد داشتم
و کمک میخواستم تا اینکه یوسف چیغ زد و به سویم دوید و از دستانم
گرفتم همراهیم صحبت میکرد که تو خوب استی لطفا جواب بتی دستم را
بیگر لطفا دستم را بیگر رهایم نکن به او تسلیم نشو حد اقل اینبار این کار را
نکن لطفا این کار نکن تنهایم نگذار

در جریان همین حادثات بودم که بیدار شدم دیدم پدر و مادرم بالای سرم
استن و به طرف نگاه های پر از اشک دارند برایم آب دادند و ازم پرسیدن که
چی شده

من.... هیچ خوبم ترسیدم خوابی بدی دیدم
پدرم شان... چی خوابی صورتت را چی شدی ترسیده پس این سر صدایت
از چی بود؟؟

من... چون ترسیدم باز گپی میخواهم بگویم اینها شاید باز هم غلط بشنود
و یا اراده سخن اصلی از دستم برود و گپی دیگه زده شود گفتم به خاطر
ندارم حتمن از خاطر خواب بدم بود که او هم یادم نیست

و در باره صورتم گفتم نمی دانم وی راستی افتادم
پدرم.... وقتی وظیفه می رفتم صدای چیغ را شنیده ام که می گفت کمک و
نال داشت

مادر نازیلا صدا ام زد زود از موتر پایان شدم وقتی به اطاق نازیلا رفتم ابتدا
در بسته بود

به نحوی در را باز کردم وقتی به اتاق اش رفتم به صحنه یی خیلی دل
واپسی رو برو شدم نازیلا گریه داشت و صورت اش کبود شده بودم کوشش
کردم بیداراش کنم ولی نشد و میگفت کمک و نام های عجیب از زبانش بر
آمد ولی درست نفهمیدم چی گفت فهمیدم ترسیده شروع خواندن چهار قل و
ایت الکرسی کردم که با خواندن آیات قرآن بیدار شد
و گفت خواب دیده و ترسیده اما دلم یک حس نا رام داشت گفتم صورتت را
چی شده

من.... نمی دانم راستی افتادم

مادرم.... تو چرا اقه میفتی

من.... حتمن نظر شدیم

پدرم.... خدا نکنه دخترم کی نظر کده باش برت امروز تاویز بیگرم یک دو

آیه قران نوشته کنم که نظرت نکن

من.... هههه حتمن

مادرم.... نمی دانم چرا ولی احساس میکدم که دخترم تغیر کرده خیلی دلهره

داشتم

ارواح عاشق

قسمت سوم

(نویسنده (هدیه محمدی

خیلی دلهره داشتم

نازیلا... مادرم دست مه گرفت کاملا سرد بود گفت سردت شده گفتم نه

سپس گفت دستت چرا سرد است

گفتم حتمن بخاطر خوابم است

مادرم... چی خوابی

من... درست به یاد ندارم فقط ترسیده ام

مادرم... خوب بیا بیرون کمی هوا تازه بیگر راستی میخواهی بریم بازار

من.... حوصله اش نیست خو بریم

آماده شدم لباس هایم را پوشیدم به آینه نگاه کردم طرف چپ صورتم کبود

شده بود دفتا یادم آمد چرا صورتم اینطوری شده وقتی خواستم از دست

یوسف بیگرم افتادم و صورتم به سنگ روی زمین خورد

دفتا با صدای مادرم حواسم جمع شد روی میز یک گیلان آب بود با آب روی

م را تر کردم با تعجب دیدم زخم یا همان کبودی رویم گم شد چون این کار

قبلا با من شده بودم ده قصه اش نشدم

مادرم.... او دختر بیا دگه

من... درسته

اینه آمدم بیا که بریم

مادرم... صورتت چی کدی ای خو افگار شده بود

من...هیچ چیز نمی دانم حتمن چند دقه یی بوده یگان بار اته،چیز رخ میته

مادرم.... ها بیخی جالب گپ میزنی حتمن از کریمک زدی خیر پروفیسورک

بیا خی بیرم

نازیلا... ما رفتیم اما احساس کدم یکی ده پشتم است ولی اصلا نخواستم تو

جه کنم ما به دکان لباس فروشی رسیدیم مادرم مصروف خوش کردن لباس

ها بود که توجه مرا یک دکان جلب کرد به سوی همان دکان رفتم که ناگاه

دیدم در سرک استم ویک موتر به شدت به طرف می آید چیغ زدم کمک لطفا

کمک ام کنید موتر از من رد شد ولی مرا هیچ چیز نشد به روی زمین افتادم

چشمانم رابستم و گریه داشتم که مادرم می گفت چی شده چرا گریه داری

چرا چیغ میزنی بگو دخترم تو خوب استی

من همچنان گریه داشتم

مادرم....مصروف انتخاب لباس بودم که دیدم نازیلا نیست چهار طرفم را دیدم نیست کمی پیش رفتم اما با صدای چیغ اش و گریه که داشت دلم را تکان داد بیرون رفتم او در پس کوچه یکی از مغازه های که دکان،های اش بسته بود یافتم و صدا میزد استاد شو استاد شو کمک کنین و می گفت مادرررر نگاه یش طوری کسی میخواهد به او ضرر برساند اما هیچ کس را نیافتم تا اینکه به زمین افتاد من رفتم در آغوش گرفتمش ازش پرسیدم چی شده خوب استی ... تا که چشم اش را باز کرد نازیلا... مادر میخواهه مره بکشه

مادرم. ... کی چی میگی

نازیلا.... با موتر

مادرم. موتر؟؟؟؟ کدام موتر ده ایجه موتر از کجا پیدا شد حتمن میخواهی

شوخی کنی

نازیلا... وقتی چهار طرفم را دیدم هیچ کس نبود حتی جای را که سرک فکر

میکدم کوچه کوچکی بود که حتی کراچی به سختی در آنجا جای می شد

خیلی ترسیده بودم تا که مادرم گفت

مادرم... بیخی حتمن تاثیر خوابت است بیخی بریم

با اینکه به دخترم گفتم از اثر خوابی که دیدی حتمن است اما وضعیت اش

خیلی نگران کننده بود خوب آمدم خانه

نازیلا...این چی کار است چرا این همه بامن می شود آخر گناه یی من چیست

تا که هم جا تاریک شد باز در همان جای تاریک بودم اینبار از هر طرف صدای

گریه بود این صدا ها لحظه به لحظه شدت می گرفت بعد تمام لباس هایم پر

از خون بود فکر میکردم این خون از کجاست از دستانم خون جاری بود هر

چی میکردم پاک نمی شد گریه داشتم و صدای می آمد تو اینبار واقعا از بین

مری و من خودم ترا میکشم بعد در همان فضای تاریک شروع به دویدن کردم تا که افتادم در پشت آن مرد سیاه پوش وحشتناک بود و در مقابلم یوسف بود اینبار او نیز خون آلود بود صورتش با خون رنگین شده بود و مرا از دور نگاه میکرد اشک در چشمانش و لبخند در لبانش که از من چیزی میخواست بود هر بار من در وضعیت بد میبودم او تنها استاده نمی شد به کمک ام می شتافت ولی اینبار فقط نگاه داشت (چیغ زدم و گفتم) زیرا شخصی مرا کمک می کرد همان یوسف بود

قسمت چهارم

(نویسنده (هدیه محمدی

چیغ زدم و گفتم

یوسف لطفا کمک ام کن تنهائیم نگذار با این سخنم نزدیکم شد
دستم را گرفت شخصی وحشتناک گم شد ولی تاریکی هم جا بود صرف جای
که ما بودیم روشن شد برای اش گفتم

چرا نامدی خودت کمک ام کنی

یوسف ... آخر خودت گفتی دیگر نمی خواهی نزدیک ات شوم

من... اما این فرق میکند جان مهمتر از وعده ات است

یوسف... نه این طور نیست ولی تو خودت باعث شدی من هرگاه بی تو

بخواهی از تو دور شوم من نزد ات آمده نتوانم تو خودت باعث شدی من ترا
از دست بتم

من... چی من باعث شدم میخواهی چی بگویی

یوسف.... راست میگویی گناه بی تو نیست من هم گناه کار استم نباید به

حرف هایت گوش میدادم نباید هیچ وقت تنهائیت میگذاشتم اگر او روز به

گپ ات باور نمی کردم حال هم چیز بهتر و خوب می بود

من... چی میگویی اصلا نمی فهمم چی میگویی

مادرم... نازیلا؟؟ چی شده با کی حرف میزنی

من با هیچ کس

مادرم.. تو اصلا خوب استی چی شده ات چرا چیز نمی گویی

من... نمی دانم فقط خسته استم

مادرم... بریم دکتر؟؟؟ شاید فشارت پایان باشه

من.... نه نه خوبم خواب شوم بهتر میشم

مادرم.... خیلی ترس داشتم دخترم را چی شده چرا همیشه میخواهه بخوابه

اصلا مثل وقت نیست کم حرف شده لطفا خدایا کمک ما کن

من... بعدی از اینکه مادرم رفت یوسف را گفتم من بسیار حس بد دارم
یک دقه چرا تنها من ترا میبینم تو کیستی از مه چی میخواهی او کسی
میخواه مر بکشه کیست شما را چی وقت دیدم چرا ترا آشنای خود فکر
میکنم چرا احساس میکنم قلبم به تو وابسته است لطفا بگو خواهش میکنم
وگرنه دیگر ترا نمی خواهم ببینم
یوسف.... نمی تانم نمی تانم بگویم

من... چرا؟! باید چرا زنده گی ام اینقدر بد شده
باز صدای وحشتناک آمد و گفت تو باید زجر دیده بمیری همان طوری که من
زجر دیدم با دستانم ترا زجر میدهم و هیچ کس ترا نجات نخواهد داد
یوسف فف این کیست لطفا کمک ام کن بگو اینها از من چی می خواهد
بعد دیدم یوسف گریه دارد

یوسف چرا گریه داری بگو چی شده تو مره تنها نمان کجا میری نروووو لطفا
باز صدای ترسناک را شنیدم که گفت اینبار هم یوسف کار نمی تواند اینبار
قلبت از سینه ات بیرون خواهم کرد

من... آخر چراااا چرا این کار میکنی مگه با تو چی کردیم لعنت خدا بر تو
باز گفت... خودت خواهی دانست باید زجر کش شوی و بدانی چی کردی بس
کن دیگر به من لعنت نگو من بیازو منحوس شده ام
اما ایره میدانم تو خواهی مرد با دستانم هاهاها
من یوسف کجاستی چرا تنهائیم گذاشتی خدایا کمک ام کن این چی شده
مرا

صدای یوسف آمد تو باید به یاد بیاری و عهد را که از من گرفته بودی پس
بیگری تو را نجات دهم لطفا زود باش و گرنه اینبار مثل قبل دیر خواهد شد
با این تفاوت که دیگر برگشت نخواهد بود

من... چی؟؟ چی را لطفا بگو من چیزی فراموش شده یی ندارم
و همین طور گریه داشتم که مصطفی آمد چی شده خواهر گلم کسی چیزی
گفت ات در آغوش گرفتم اش و بعد در حال که در آغوش گرفته بودمش
خوابم برد

مصطفی... از پهنتون به خانه آمدم رفتم آشپزخانه

آب بنوشم درست وقتی برگشت صدای گریه خاهرم را شنیدم وارد اطاق اش
شدم در آغوش گرفتم اش هر چی پرسیدم جواب نداد و فقط میگفت به
یادم نمی آید من چیزی را فراموش نکردم لطفا بگو چی ره از یاد برده ام
گفتم چی شده ات خاهرم یکدانه لالا اش گفت من چی را فراموش کرده ام
مصطفی... چی چی میگی خاهر

همین طور فراموش فراموش گفته خوابش برد به تخت اش خوابندم اش
رفتم نزد مادر پرسیدم نازیلا را چی شده
مادرم... چی باز کدام کار کرد؟؟

مصطفی... باز؟ یعنی چی ای وضعیت اش از یاد وقت است چرا مه خبر
ندارم

مادرم... نمی دانم اما حال اش خوب نیست گاهی گریه گاهی خواب
وحشتناک گاهی چیغ

مصطفی... چرا افففف دل م خیلی درد کرد به خاطر حال خاهرم
مادرم... خیر حتمن تاثیر آب هوای اینجه است

مصطفی... آب هوا انشاءالله همطو باشه

نازیلا... همین که برادرم رفت از خواب بیدار شدم یوسف دستانم را گرفت
و گفت بیا حتمن بیادت می آید

من... ((چی را فراموش کرده ام که به یاد بیارم)) درسته بریم تا بدانم

رفتیم به پیاده خانه برایم ورق داد گفت گپ ام را خوب دقیق گوش کن
من.... این چیست
یوسف.... فقط به گیم گوش کن
من.... درسته بگو چی میخواهی بیگی

ارواح عاشق

(نویسنده) هدیه محمدی

قسمت پنجم

من ... درسته بگو چی می خواهی بیگی

یوسف این چیزی است فقط برای یک ساعت یا کم بیش هیچ موجودی به تو نزدیک نمی شود نه او که میخواهد ترا بکشد و نه من حتی هیچ انسان ایبره در چادرت بین و چادرت به دو طرف شانه ات بینداز و سرت را بیوشان اینجا شاید جواب ات را بیابی اینجا را بگرد صندوق را پیدا میکنی و اونجا جواب هایت را پیدا خواهی کرد ام باید عجله کنی چون وقت کم است من نمی توانم از تو در مقابل او حفاظت ات کنم چون من یک

من... تو یک چی بگو لطفا

یوسف... من روح عاشق و پاک استم

من... چی چی می خواهی بیگی شوخی ات گرفته می خواهی شوخی کنی یوسف.... بعدا اگر بخت یار شد همه چیز آهسته آهسته خواهی دانست اما حالا باید برم

من.... یوسف چی شدی کجا رفتی

دیدم یوسف نیست عاجل ورق ره در چادرت بستم و همان طور که یوسف برایم گفته بودم انجام اش دادم

اینبار پیاده خانه گگ خودش روشنایی خاص داشت یعنی همه چیزی معلوم میشد نیاز به چراغ نبود

همه جا را گشتم ولی هیچ چیز پیدا نکرد فقط در قلب و دلم این خطور

میکرد که باید به یاد بیاری تا تو و هم یوسف آرام شوید

همین طور به جستجو بودم و دقایق هم در حال گذشت بود

دیدم هیچی پیدا نشد نشستم به زمین اینجا هیچ چیز نیست چرا اقدر

سرکردان استم آخر چی گپ است که باید به یاد بیارم

تا که چشم را بستم یک جای آشنای را دیدم درست مثل این پیاده خانه بود

اما یک جای یک اطاق را جدید دیدم چشمانم را باز کردم رفتم به دهلیز یک انواری کهنه و بزرگ بود اما خالی انواری کش کردم به طرف دیگر تا که انواری افتاد به زمین عقب این انواری یک دروازه کوچی بود درست مثل تصوراتم منم داخل شدم هم چیز برایم آشنا بود اما قلبم آنقدر تیز تیز می تپید که صدایش به خوبی شنیده می شد بخاطر این تپش قلبم نفس هایم بند می آمد تا که چادرم را محکم گرفتم و به روی قلبم محکم فشاردم و میگفتم چرا اینقدر این قلب من بیتاب است آرام باش تا که تپش های قلبم عادی شد پیش رفتم اطرافم را نگاه کردم که چشمم به یک بکس چوبی خورد نزدیک شدم دیدم که بکس بسته است هرچی سعی کدم باز نشد اطرافم را نگاه می کردم که چشمم به طاقچه کوچی بلند آن اتاق افتاد و در آنجا صندوق کوچکی شبیه این صندوق بزرگ بود صندوق کوچک را باز کردم داخل اش کیلی بود دانستم که کیلی کیلی همین بکس است بکس را باز کردم در بکس ابتدا یک دستمال را پیدا کدم یک دستمال سفید بود ولی سرخ شده بود یعنی با خون چنبن شده بود دستمال را گرفتم یک بوی آشنا به مشام رسید فکر کردم فکر کردم و به یادم آمد که این بوی همان چاه بود که شب اول از شروع این اتفاق ات به من رسیده بود دستمال را گذاشتم و بعد آنجا یک چوری پیدا کردم این چوری خیلی زیبا بود به دستان خود کردم گرچی بزرگ تر از بند دستانم بود یا هم معلوم می شد ولی کاملاً به دستانم جور آمد چندین دقه به این چوری نگاه داشتم نمی دانم چی رازی در این نهفته بود که مدام مرا به سوی خود می کشانید از چشمانم اشک جاری بود و قلبم به نفس کشیدن مجال نمی داد اینطور که شاید عاشق این چوری شده ام خیلی زیبا بود

بعد داخل آن صندوق پندک سفید و سخت را پیدا کردم که در بین او پندک

ارواح عاشق

قسمت ششم

(نویسنده (هدیه محمدی

که در بین او پندک

کتابچه را پیاده کردم که خاک گرفته بودش گرچی در تکه پچانیده شده بود

ولی نمی دانم چرا خاک گرفته بودش

..خوب باز اش کردم با خط زیبای نوشته بود.. تصویر یادگار

یعنی کتابچه بی بود که از اش البوم ساخته بودن خیلی زیبا بود

عکس های زیاد بود همین طور عکس ها را می دیدم و خیلی هیجانی بودم و

همچنان برایم عجیب بود

تا اینکه به صفحه رسید اونجا دوشخص را شناختم یک اش پدرم و دیگری مادرم که حمل داشت یعنی سر من حامله بود در کنار این دو دختری خوش سیمای را دیدم که نیم چهره اش پوشانیده شده بود دروغ نیست اگر بگویم به او خیلی خود را نزدیک احساس می کردم

اما باز هم هیچ چیز نفهمیدم همین که دوباره ورق زدیم یک چهره آشنای دیگری را دیدم در آن یک مرد با موهای سیاه چشم های بادامی و رنگی گندمی خیلی ترسیدم و دور رفتم دوباره نزدیک شدم و گفتم ای خیلی ترسناک برایم معلوم شد تو کیستی چرا به یادم نمی آیی که دفتا اون تصویر شور خورد و فهمیدم اون کیست بلی اون همان مرد وحشتناک رویا ها و بیداری هایم بود

متوجه شدم وقت خلاص شده رایست منم این را از روی تکان خوردن اون تصویر دانستم که میخواهد نزدیک شود البوم را گرفتم و خواستم از آنجا طبق گفته های یوسف قبل از پوره شدن وقت برآیم اما باز افتادم البوم از دستم افتاد همینکه خواستم دوباره پس بیگرمش که شخصی دستم را گرفت اون همان مرد وحشتناک بود که کوشش کرد مانع ام شود و به لت کردن و عذاب دادن من شروع کرد چون وقت کاملا تمام نبود من امکان نجات یافتن را داشتم ابتدا از موهایم گرفت و سه بار به شدت مره به دیوار کوبید بعد دور انداختم همینطور مرا زجر میداد درست وقتی خواست با یک سیخ به سینه ام بزند چادرم را به رویش ناخودگاه پرتاپ کردم او مدام چیغ میزد این را از من دوررررر کن این را دوررررر کن

البوم را گرفتم تا دهن دروازه رسیدم که باز از من محکم گرفت تيله اش کردم با تيله ام آن کتابچه البوم افتاد روی زمین نتوانستم دوباره بیگرم اش

ترسیدم و از آنجا خارج شدم همین که از آنجا خارج شده خود را در اطاق
خود دریافتم

نشستم و نفس هایم مجال م نمی داد که الینا خاهر کوچکم صدا زد مادرم

میگه بیا نان شو بخو همین قدر خواب بس است

من حیران ماندم یعنی اینا متوجه نبودنم نشدن چطو

برو خوب اس حال چطو توضیح می دادم شان

اما باز هم از هیچ چیز سر در نمی آوردم

وقتی بالای دستخوان نشستم گرچه اصلا اشتهاء نداشتم اما دفتا احساس

کردم خیلی خیلی گرسنه ام مادرم برنج با کمی گوشت پخته بعد شروع به

خوردن کردم آنقدر نان خوردم که حتی پدرم گفت بس کن مریض نشی چطو

که تو اقدر نان خوردی هیچ وقت اته نان نمی خوردی

مادرم بان اش بخوره امشب شب تاریخی است ای نان خورد او هم بسیار

با اشتهاء های خوب بخور کاش هر وقت همتو باشی

.. من ... نمی فهمم خیلی گرسنه شده بودم

در حال گرسنه هم اقدر نان نمی خوردم اینطور احساس کردم کسی دیگر

بجای من غذا می خورد بعد با مادرم دسترخوان جمع کردم و رفتم ظرف ها

را بشویم ظرف ها شستم درست وقت خواستم از آشپز خانه برآیم دیدم

هنوز ظرف های ناشسته مانده دوباره آنها را شستم اما اینکار سه بار تکرار

شد بلاخره گریه ام گرفت

الینا خواهرم آمد گفت چرا چی شده گفتم ظرف ها را شستم اما دوباره

کثیف میشه

الینا... کدام ظرف؟؟؟

من ... اونجا

الینا... اونها پاک است ناز

من... با کمال تعجب دیدم همه پاک است بعدا اون سیاه پوش وحشتناک
یادم آمد احساس کردم کار اون است چون همیشه از درد من اون خوش می
شد اما چطو به فامیل در مورد آنها میگفتم

رفتم داخل سالون با پدرم شان چای نوشیدم بعد آهسته آهسته همه به
طرف اطاق های شان رفت

من وقت داخل اطاق ام شدم احساس کردم چیزی در میده ام راه میرود
خیلی درد داشت گاهی مره به دیوار گاهی به زمین می زد درد داخل وجودم
از یک سو و درد که از بیرون به من وارد می شد خیلی درد داشتم
بعد به چیغ زدن شروع کردم تا که پدر م شان آمد مرا به شفاخانه برد
پدرم... بامادر نازیلا مصروف صحبت اتفاق ات آخیر بودیم که باز صدای
چیغ دخترم را شنیدم خیلی ترسیدم یا هایم سست شده چی شده باز
وقتی داخل اطاق نازیلا رفتم دیدم نازیلا به روی زمین افتاده و از شکم اش
محکم گرفته بردیم اش دکتر دکتر گفت حتما مسموم شده مادرم گفت هیچ
وقت اشتها نداشت امشب اولین شب بود نان زیاد خورد او هم برنج با
گوشت

دکتر گفت حتمن دلیل اش این است چون با چیزی های صقیل او هم زیاد
عادت نداشته چنین شده
مادرم... حتمن همتو شده

پدرم ... خوب راه حل؟؟

دکتر... چند روز غذای صقیل نخوره و ای جوشانده هر صبح برای چند مدت
بخوره در آب شیر گرم
من... همه چیزی را که دیدند می گفت ولی خودم

ارواح عاشق

قسمت هفتم

(نویسنده) هدیه محمدی

..من... همه چیزی را که دیدند می گفت ولی خودم

ولی خودم می دانستم این همه کار کیست

فقط چیزی را که نمی دانستم این بود که چرا

چرا این کار را با من می کند خوب آمدیم خانه با سوال های بی جواب که

فقط سوال مانده پیش ام و بس

پدرم.... بخاطر دخترم روز به روز ترسم زیاد می شد می ترسیدم او را از دست ندهم اصلا با ما چیزی در باره درد های اش نمی گفت یا بلای که سر اش میامد نمی گفت

مادرم... حال دخترم خیلی ناراحت کننده بود و من کم کم می ترسیدم و مثل زنان دیگر فکر کردم شاید جن چیزی باشه

چون پدر اش از این موضوعات نفرت داشت اول نخواستم برش بگویم اما بعد برای اش گفتم اول راضی نشد بعد گفت به شرطیکه اول معلوم کنی اته چیز است یانی بعد اجازه میدهم دخترم را پیش ملا ببری

مادرم تعید کد و گفت درسته

مادرم... بعد از گرفتن تعید پدرش ابتدا خواستم معلوم کنم چنین چیز است یا نه

رفتم با چند زن همسایه گپ زدم یک زن گفت برای معلوم شدن جن باید هر طرف بری و چهار قل بخوانی خصوصا سوره ناس اگر چیزی مشکوک دیدی بدان است و بعضی کار های دیگه

من هم همین کار کردم ولی هیچ چیزی مشکوک از جن ندیدم

نازیلا.... مادرم کوشش می کرد بداند که آیا جن است یا نه ولی او چی می دانست این همه کار روح است

خوب امروز پدرم همه یی ما را به چکر برد گرچه چکر و میله را دوست داشتم اون هم در افغانستان ولی این بار اصلا شوق اش را نداشتم ولی رفتم پدرم.... بخاطر که کمی حال هوای خانه واده ام تغیر کند خصوصا دخترم

رفتیم به چکر و دخترم شان را به یکی از باغ های خود ما بردیم

نازیلا... گرچی شوق به این میله نداشتم درست وقت وارد این باغ شدم

احساس عجیب داشتم باز قلب تیز تیز می تپید
بعد از وقت ها از طی دل خوش بودم که یوسف را دیدم گفت هنوز هم به
یادت نامد نزدیک میشی ولی دوباره می افتی و همه از دستت می رود و
یادت نمی آید
من.... بلی حال میشه در این مورد حرف نزنیم میخوام امروز فقط چکر بزنم
و راحت باشم
یوسف... میشه امروز ات را به من بدهی
من... قلب واقعین بخاطر یوسف می تپید
بعد یوسف نزدیکم شد و دستش را روی صورتم ماند و گفت خیلی و بیشتر از
همه چیزی عاشقتم
من... یوسف این طور حرف نزن بین قلب و نفس هایم مرا مجال حرف زدن
..با تو نمی دهد چون
یوسف... چون تو هم عاشق منی و مرا بیشتر از همه چیز دوست داری و در
قلب ت این یوسف را پنهان کرده ییی
من... گرچه هر حرف که می گفت لذت می بردم
بعد گفتم بس است الان بریم
یوسف.... بیا بریم به اون طرف درخت انار است
من... واقعا
من انار خیلی دوست دارم اما ای وقت انار است؟؟
یوسف.... میدانم دوست داری بلی وقت اش است اگر نباشه هم برای تو
است
من... درست بریم
رفتم طرف درخت انار خیلی درخت قشنگ و زیبا بود

خودم را خیلی راحت حس میکردم هر چی کوشش میکردم لبخندم را
کنترول کنم ولی نتوانستم

لبخند که داشتم از تمام وجود حس اش می کردم
... هیچگاه آنقدر خوش نبودم

خوب یوسف برایم یک انار از درخت داد انار با دستان اش باز کرد برایم داد
تا بخورم خیلی انار شیرین و با مزه یی بود

کم انار به او دادم بخورد ولی گفت

یوسف... نمی توانم بخورم

من... چرا؟؟

ها فامیدم میخواهی من برایت بدهم بادستان خود بدهم درست بیگر

بعد انار دادم خوردم و گفت خیلی ممنون تو واقعا دختر مهربان استی هیچ

کس به مانند تو مرا درک نکرده قلب ات خیلی بزرگ است

بیبین از انارت به من دادی؟؟؟ باورم نمیشه

من... وی اته میگی فقط کدام گشنه باشم و هیچ وقت به کسی انار یا

خوردنی نداده باشم

یوسف... خوردنی خو نی مگم در قسمت انار گشنه بودی؟؟ یادت نیست وگر

نه به یاد میاوردی

من... هههه باز شروع نکن گشنه گک هم خودت استی یوسف اک دیوانه

یوسف... چی؟ چی گفتی یوسف دیوانه

من... دیدم با حرف رنگ اش تغیر کرد و اشک چشمان اش را حلقه زد

گفتم میبخشی خوش ت نامد معذرت میخواهم

که گفت

یوسف... هیسس

بلی من دیوانه استم دیوانه گک تو یار دردمند من

ارواح عاشق

قسمت هشتم

(نویسنده) هدیه محمدی

...دیوانه گک، تو هستم یار دردمند من

من نمی دانم چرا ولی با بودن با او احساس میکردم سال ها است می
شناسمش و این که او اشک می ریخت قلبم را درد می گرفت تا اینکه پدرم
صدا زد کجا استم

یوسف گفت حالا برو بعد من پشتت میایم

گفتم درسته

بعد آمدم نزد پدرم پدرم گفت خیلی خوشحال استی گفتم بلی واقعا جای
زیبا است

به پدرم گفتم چرا تا حال ناوردی ما را چرا اینجه را ترک کرده بودیند اینجه
خیلی آشنا است

پدر چند دقه مکث کرد و گفت کار و بار ما اونجا بود نتوانستم بیایم در ضمن
ببین حالا آمدمیم دگه پشت اش نگرد من هم قبول کردم

پدرم... دخترم به آمدن به باغ خیلی خوب شده بود تا که سوال های پرسید
به صورت بسیار عجیب که چرا تا حال نا مده بودیم و؟؟؟

خوب قناعت اش دادم و گفتم که بخاطر تحصیل و وظیفه خودم
مادرم... بیاین جای میوه خشک بخورین

پدرم... درسته

من... دلم نمیشه انار خوردم

پدرم... انار؟؟؟ این وقت سال

من... بلی

مادرم.... ههه دل مادر حمله ات آو میکنی

من... نی بخدا انار خوردم

پدرم.... از کجا

من... یووووو نام یوسف را میگرفتم که چپ شدم و گفتم از درخت

خوب شد در باره یوسف نگفتم اش شان

مادرم... به من هم بیار

گرچی میدانستم این وقت امکان ندارد انار پیدا شود ولی دلم شد خواستم

اگر دروغ هم باشد به دختر مزاقی ام جزا بتم که دل مادر خوده به مزاق آو

کرد چون خیلی دختر مهربان بود از رنج و پریشانی ما واقعا جیگر خون می شد

من... مادرم انار خواست پدرم گفت بیا بریم من با پدرم پیش اون درخت رفتیم اما آنجا اون درخت بود ولی کاملا خشکیده گویا سالیان سال است که درخت به چوپ خشک مبدل شده ولی چرا؟؟؟
پدرم گفت شوخی کدی عه

من... امممم

خودم نمی دانستم چی شده به این خاطر هیچ چیز نگفتم

پدرم گفت بیا بریم نایق دل مادرته آو کدی

پدرم پیش شد من در پشت اش روان بودم که چیزی از دستم کش کرد

یوسف بود از اش انار خواستم

گفت من فقط برای میتوانستم انار بدهم و بس

من... غمگین شدم بعد یوسف گفت پریشان نشو

این برایت میدهم اما باید به فامیل ات بیگی این را یک کاکا باغبان داد از

ننگرها آمده بود پیشتر هم همو داد

من... گفتم درسته

بعد انار را گرفتم ورفتم به مادرم دادم همه حیران مانده بود این انار از کجا

شد

پدرم گفت

پدرم... از کجا از کی گرفتی؟؟؟؟ از درخت

من... نییی کاکا باغبان داد قبلا هم او داده بود

مادرم.... او از کجا کرد؟؟؟

من... به نظرم از ننگرها آورده بود مچم دگه؟؟؟

پدرم.. شاید اونجا پیدا میشه
مادرم.... امممم خیلی مزه دار است و او
نازیلا.... احساس کردم کسی صدا ام میزند
به مادرم گفتم مه میرم کمی چکر بزنم
گفت فکرت باشه جای دور نری که باغ کلان است گم نشی
بعد رفتم طرف او درخت وقتی یوسف را دیدم نشستند دستم را روی شانه
اش. گذاشتم که دفتا
دستم را گرفت و فشار داد گفتم چی میکنی دستم را درد گرفت بعد دوباره
دستم را رها کرد گفت می بخشی حواسم نبود
گفتم مگر نفهمیدی من استم چون غیر من کسی دیگر ترا نمی بیند گفت او
که نمی خواهد با هم باشیم او که میخواهد ترا بکشد و نمی خواهد من به
آرامش برسم ما را می بیند
من... پس چرا تو با او نمی جنگی
یوسف... چون من یک عاشق استم عشق و روح پاک استم یعنی حال دیگر
من یک روح عاشق استم
من... روح عاشق؟؟ عاشق کی
یوسف... تو
ولی باید به یادت بیاری وقت ما تمام میشه
من... وقت چی؟؟ مگر وقت داریم
یوسف.... من دیگر به تو چیزی گفته نمی توانم اما اگر تو به یاد بیاری همه
چیزی خوب خواهد شد
من... تا به یوسف بیگویم چیگونه که

ارواح عاشق

قسمت نهم

(نویسنده (هدیه محمدی

که..

که یوسف بلند شد و آهسته آهسته رفت تا قسمت زیاد تعقیب اش کردم اما آهسته آهسته از چشمانم ناپدید شد برایم واقعا سخت بود فکر میکردم چیزی مهمی از دست دادم و اشک های که از چشمانم جاری بود باعث

سوزش روی م شده بود

بعد متوجه شدم در یک زمین خشک استم انقدر آنجا خاموش بود که از خاموشی اش ترس وجود را فرا می گرفت ترسناکتر این که نمی دانستم چگونه اینجا آمده ام و یا چه گونه برگردم

اطرافم را دیدم هیچ کس جز من نبود آهسته آهسته زمین زیر پای می لرزید و ترس وجودم را فرا گرفته بود

بعد هوا تاریک شد آسمان هم سرخ رنگ دودی صدا های در بر هم مردا زنان و ناله فریاد بود صدای خودم خفه شده بود چشمانم را بسته م و میگفتم لطفا بگذارید برو بگذارید بروم وقتی چشمانم را باز کردم دیدم در یک جای بسیار بلند استم گرچی بلندی را دوست داشتم اما اینبار خیلی ترسیده ام شخصی می خواست مرا تپله کند یعنی میخواست بکشد مرد سیاه پوش خونین بود اما چرا این از من چی میخواهد

من بلند بلند به چیغ زدن شروع کردم که پدرم آمد می پرسید چی شده و مه هنوز هم با او مقابله داشتم تا که پدرم دستم را گرفت بعد به یاد ندارم چی شده چون بی هوش شدم

پدرم.... چند ساعت بود دخترم نیامد من اطراف؟باغ را گشتم اما باصدای اش خیلی ترسیدم گفتم چی شده وقتی نزدش رفتم دیدم که گریه دارد و می گوید مرا نداز از اینجا برو لطفا رهایم کن من با تو چی کردیم تو کی استی اما جالب این بود که اونجا هیچ کسی دیگر نبود فقط دخترم که بالای یک سنگ ایستاده بود و چیغ میزد که مرا نینداز که آن سنگ هم خیلی کوچک بود وقتی دست اش را گرفتم بی هوش شد رنگ اش کاملا سفید پریده بود تا که به هوش آمد

از اش پرسیدم چی شده هیچ چیز نگفت وقتی فشار آوردم گفت که

نازیلا.... همه ماجرا گفتم اما چیزی که پدرم شنید
اونجا مار بود ترسیدم خیلی ترسناک بود
پدرم... واقعا ایقدر ترسناک بود مرا هم ترساندی

دخترم مثل دیوانه ها شده بود خیلی می ترسیدم گپ های اش اصلا درست
به نظر نمی رسید اینطور که شاید چیزی را پنهان می کند
خوب آمدیم خانه به مادرش از واقعیت امروز چیز نگفتم چون حمل داشت و
به تشویش می شد و به زن حامله تشویش خوب نیست اما واقعا گپ
چیست نمی دانم

نازیلا.... وقتی به خانه آمدم حالم بهتر بود اما وقتی یوسف به یادم می آمد
دلم بی قرار می شد احساس می کردم اینبار رفتن اش فرق داشت
اما باور داشتم بر می گردد
بعدا از او ماجرا

مصطفی آمد پهلویم نشست کوشش می کرد مرا آزار بدهد با هم همین طور
بازی داشیم یعنی گاهی او مرا آزار میداد و گاهی من او را
من بالای اش قهر میشدم وقتی او کاری میکرد که من عصبانی شوم
مصطفی... نازیلا را خیلی دوست داشتم و با آزار دادنش لذت می بردم چون
خیلی جالب می شد اینبار با هم بازی داشتیم به گفته عام گاهی من او ره
تنگه می دادم و گاهی او مره که دفتا برایم زنگ آمد تا که اوکی کنم قطع شد
دو بار دیگر هم اینکار شد بار چهارم موبایلم در دستم بود زنگ آمد ولی هیچ
شماره یی نشان داده نمی شد اوکی کردم ولی هیچ جوابی نیافتم بعد دیدم
خواهرم نیست و صدای عجیب از بیرون می آید
نازیلا... با برادرم بودم که ناگهان سرم را درد شدید گرفت برادرم هر چی
صدا زدم نشنید و مصروف موبایل بود بعد رفتم بیرون نزد همان چاه و

کوشش کردم آب بیگرم چون همیشه به دردم مفید واقع می شد اما اینبار
...چیزی جالب رخ داد دیدم که

ارواح عاشق

قسمت دهم

(نویسنده) هدیه محمدی

اما اینبار چیزی جالب رخ داد دیدم که

....

دیدم که در بین چاه زینه است زینه مثل زیر زمینی بی اختیار ولی با شوق
وارد آنجا شدم چند پله به پایان شدن مانده بود که دیدم زینه های که قبلا

پایان شدم ازبین رفته و در چاه غرق می شدم هر چی کوشش می کردم بالای آب بیایم ولی چیزی مرا به زیر آب کش می کرد تا اینکه احساس کردم چیزی در پای فرو رفت درد پای م لحظه به لحظه شدت گرفت شروع به کمک خواستن کردم تا که یک تصویر خیالی را دیدم یوسف بود که گریه داشت و یک دختر را که از او دور می شد قلب اش به شدت می تپید و گریه داشت در همان ساعت قلب من هم شروع به تپیدن کرد و داد زدم من نمی خواهم ترا ترک کنم به هیچ وجه این مجبوری را هم قبول ندارم اون تصویر ازبین رفت و احساس کردم من با یوسف کاری کرده ام ولی چی؟؟؟

که شخص کوشش می کرد (سیاه پوش) لباس های را بیرون آرد و یا شاید میخواست مرا قبض کند و وارد جسمم شود که شروع به ذکر خدا کردم و کمک می خواستم تا که برادرم آمد سپس مادرم و الینا با پرتاپ ریسمان مرا بالا کش کردند

مادرم... دخترم تو ایجه چی میکنی چی شده چطو

من... در حال که گریه داشتم گفتم با مصطفی بودم که سرم را شدید درد گرفت که برادرم گفت چرا به من نگفتی

گفتم که گفتم ولی تو مصروف موبایل بودی بعد اینجا آمدم آب بنوشم

مادرم... چرا اینجه مگم ده خانه آب نبود

من... نمی دانم

برادرم.... بس است مادر بریم خانه

گرچی وقتی داخل خانه بود هیچ صدای نشنیده بودم ولی وقتی خاهرم

گفت مرا صدا کرده ولی نشنیده ام خیلی بالای خود قهر شدم

خوب وقت او کمک میخواست اول صدای اش عجیب بود تا که نزد چاه رفتم

فامیدم خاهرم است اما نمی دانم چرا اون صدا عجیب بود
مادرم... دخترم را آوردم سالون اما وضعیت اش خیلی بالای من تاثیر کرده
بود

من... وقتی وارد سالون شدم احساس میکردم کسی مقابلم استاد است
رفتم نزد مادرم خوابیدم دیر نشد که از خواب بیدار شدم دیدم همه را خواب
برده به اطاق خود رفتم چادر م را که قبلا در بین اون کاغذ یوسف بود دیدم
بالای تختم است گرفتم اش کاغذ را باز کردم و زود به کاغذ دیگر پیچاندم
اش این کارم غیر ارادی بود بعد یک لباس سفید پوشیدم این کار را هم غیر
ارادی بود چادر سفید پیدا نتوانستم ولی یک چادر سرخ را گرفتم و اون
کاغذ را در شنگ چادر پیچاندم

و سر کردم به آینه نگاه کردم صورتم خیلی زیبا معلوم می شد یعنی نورانی
دیر نگذشت در آینه سیاه پوش وحشتناک را دیدم
با دیدن اون دور پریدم خیلی ترسیدم او گاهی ظاهر می شد و گاهی گم تا
اینکه درست مقابل آینه ایستاد شدم اون باز ظاهر شد اینبار صدای اش آنقدر
وحشتناک نبود ولی گفت که تو باید

ارواح عاشق

قسمت یازده هم

(نویسنده) هدیه محمدی

...تو باید

تو باید منصرف شوی از همه چیز از رفتن به اونجه یعنی پیاده خانه و باید

خودت را به من بسپاری موفق نمیشی

من.... تو کیستی و چرا اینکار را با من میکنی نمی دانم چرا ای را میخواهی

اما منصرف نمی شوم

مرد سیاه پوش.... باید منصرف شوی

من... به گپ های اش گوش ندادم و از اطاق بر آمدم احساس کردم این

جرات همه اش بخاطر یوسف است و او همراهم است درست وقتی خواستم

وارد اونجا (پیاده خانه گک) شوم باز وجودم را ترس فرا گرفتم یوسف از

من دور شد این را احساس کردم

شاید بخاطر اون کاغذ بود باخود گفتم تنها وارد می شوم باید بدانم گپ

چیست

بعد وارد شدم جای که البوم بود دیدم نیست رفتم به اون اتاق عقب انواری دیدم بکس نیست اطرافم را گشتم بعد چهار قل که سحر را ازبین می برد خواندم دیدم همه چیز در جای اش است فقط دیده نمی توانستم نزدیک صندوق رفتم

اینبار درون اون صندوق یک چیز جالب را پیدا کردم عکس یوسف بود اما نیمه سوخته بعد تصورات عجیب پیدا شد گویا این عکس می خواهد به من چیزی بگوید ولی این تصویر نیمه بود ندانستم تو اون تصویر دیگر کی بود اینبار دستمال خون آلود را گرفتم با گرفتن اون دستمال احساس آرامش میکردم

رفتم به سوی دهلیز و البوم را باز کردم و میخواستم عکس دیگر یوسف را پیدا کنم همین طور مصروف پالیدن عکس بودم با دیدن هر عکس حس عجیب برایم دست می داد گاهی ترس گاهی ورخطا و دلهره گی اما چی گپ بود و چرا هنوز هم نمی دانستم فقط این قدر درک کرده بودم با این ها ربط دارم با قلب و تمام وجودم این را احساس می کردم هر عکس را به دقت می دیدم

اما هنوز زود بود بفهمم گپ از چی قرار است مصروف دیدن عکس ها بودم وقت م اینبار کم بود کمتر از یک ساعت به این علت متوجه وقت نشدم

دیدم روشنایی کم شده و ازبین رفت فضا طوری بود که جز تاریکی هیچ چیز و هیچ کس را نمی دیدم تصور کنید در یک جای تاریک استید و گرچه چشمانت تان هم باز است ولی گویا که بسته اید اما اینجا هم جای آنقدر ترس نیست

احساس کنید در پشت تان چیزی مثل مار راه می رود و یا هم چیزی از

قسمت سر شما را می فشارد

و... این فقط تصور اش ترسناک است اما من با این حالت رو به رو بودم

بخاطر فرار باید روشنی میبود که آن را هم نداشتم

سوره تنها چیزی که یادم آمد باید میخواندم ولی هیچ چیز از آیات را بخاطر نداشتم

بعد گفتم درست میخواهی مرا بکشی ولی چرا؟؟

با صدا وحشتناک اش گفت دلیل اش را نمی گویم و نیز تو نباید بخاطر بیاری

گفتم لاقل بگو که کیستی؟؟؟

دوباره گفت وقتی عذاب کشیده کشیده مردی خواهی دانست

من... مگم چرا؟؟ اینقدر بدی

مرد سیاه پوش این همه گناه ی تو است که من به این وضع رسیدم این

همه بدی های تو است این همه ماجرا از فریب تو است منحوس شدن من از

دست تو است

من.... از دست من؟؟؟

بس است دیگر نمی خواهم به حرف هایت گوش بدهم من هیچگاه به تو

تسلیم نمی شوم و هم خود وهم یوسف ام را نجات میدهم نمی.گذارم برنده

شوم تو فقط یک روح استی ولی من یک انسان استم

مرد سیاه پوش.... انسان! اما دلت را چی میکنی که وابسته یک روح است

هنوز هم دل بسته یوسف استی چرا؟؟؟؟؟ حالا کی فایده ندارد چون هم تو

خواهی مرد و هم یوسف از روح عاشق به روح سرگردان مبدل خواهد و

دیگر هیچگاه نمی تواند به آرامش برسد فقط و فقط نارام خواهد بود

من... بس کن ! بس کن ! لعنتی نمی دانم از کجا می شناسمت اما درک کرده

ام که همینطور از اول بد بودی

سیاه پوش.... بد بودم؟؟؟ دختر فریبکار یا تو باعث این همه شدی
ها اصلا یوسف هم گناه نداشت همه این کارها از؟خاطر تو است و بس
من... با گفتن نام یوسف به یادش افتادم و گفتم یوسف چرا نمی آیی
میخواهی که من پیروز شوم اما بیدون تو؟؟ بگو بیدون تو چگونه؟؟ لطفا
کمک ام کن
تا که دیدم در پیش رویم یک

قسمت دوازده هم

ارواح عاشق

(نویسنده) هدیه محمدی

در پیش رویم یک

دستمال است دستمال خونین متوجه شدم این دستمال همان دستمال خوشبو است ولی اینبار بوی خون را میداد احساس کردم کسی میخواهد به من چیزی را بفهماند گویا که راه نجاتم همین دستمال است دستمال را در دستت خود محکم گرفتم به من انرژی میداد گویا که دست یوسفم را گرفتم بعد خطاب به سیاه پوش گفتم ای مرد خبیث بیا پیش چشمانم ظاهر شو که دفتا با چهره غضب ناک آمد و گفت از این طعنه هایت دست بردار نیستی عاجل دستمال را به طرف اش پرتاپ کردم ولی این دستمال او را آنقدر عذاب داد که صدا داشت و چیغ می زد دردم گرف ای می سوزمم دستمال مانند جال او را پوشاند گرچی خیلی کوچک هم بود ولی چطور توانست او را به بزرگی اش پنهان و درهم کند همه اش از کمک یوسف ام بود ولی چرا پیشم نمی آید دلم برایش تنگ شده بود ولی اینجا شروع داستان نبود باید چیزهای زیادی را تحمل کنم تا بتوانم به راز پنهان برسم از پیاده خانه آمدم بیرون اما این سیاه پوش هم به زودترین فرصت می رسید به عذاب دادن من ولی چگونه آنقدر زود از افتادن چادر و یا دستمال که خیلی برایش درد آور بود خلاص می شد جواب اش اینست او روح بود بدتر این که منحوس شده بوده او هم به خاطر که یک روح پاک نبود هر چی می خواست انجام میداد اینبار گفت تو کوشش کردی من بسوزم حال ترا می سوزانم دیری نشد که زیر پای ام آتش شعله ور شد خیلی پا هایم را درد گرفت و

گریه داشتیم کمک می خواستم یوسف ظاهر شد ولی فقط نگاه های پر از اشک داشت وقتی من می سوختم متوجه شدم او هم آهسته آهسته ضعیف میشود یعنی صورت اش خون می شد و آهسته آهسته به زمین می افتید و نور که با خودش داشت گم شده و با خودش از دید می رفت صدا داشتیم یوسف ؟ یوسف ؟ یوسف

همه تان فکر می کنید همیشه او را به کمک خود میخواهم؟؟ من یک دختر مطلب آشنا استم

نه این طور نیست وقتی یوسف م را در او حالت دیدم تمام درد های که داشتم فراموش کردم ولی بزرگترین درد را به دست آوردم این درد یوسف ام بود

نمی توانستم ببینم او عذاب می کشد میخواستم بگویم آی سیاه پوش به تو تسلیمم به تو تسلیمم

که یوسف با صدای گرفته و بنده شده گفت اگر اینبار این کار کنی به من عذاب نمی دهی من زنده نمی کشی ولی در حال که مرده ام میکشی جالب است نی در حال که مرده ام

تو باید خودت کوشش کنی و هیچگاه تسلیم نشی بخاطر من و خودت شاید حال من عذاب میکشم و شاید ببازم و یک روح نارام شوم ولی اگر تو تسلیم شوی با وجود که من نارام می شوم همیشه عذاب می بینم....بدتر از همه تو همیشه

من... یوسفم مانع من می شد که با گفتن اینکه تو همیشه چیغ زد آه و ناله کرده ناپدید شد

دانستم که این روح پلید تنها نیست مگر چی کسی با این سیاه پوش پلید کمک می کند

جن؟؟؟ نه جن بوده نمی تواند چنانچه قبلا مادرم این موضوع را واضح کرده
بود شیطان؟؟؟ نه چون اگر شیطان میبود پس سربازانش هم جن است و
این هم فهمیده می شد پس فقط یک گزینه می ماند
آن هم فقط و فقط

ارواح عاشق

قسمت سیزده هم

(نویسنده (هدیه محمدی

فقط و فقط یک گزینه می ماند آن هم روح اما نه روح پاک بلکه یک روح دیگر مثل خودش و یا هم نمی دانم شاید یک روح پلید اینکارها را میتواند انجام بدهد و به تنهای خودش انجام میدهد

فریاد می زدم اما هیچ کس نبود به دادم برسد فقط یک روح پاک میتوانست نجاتم دهد که آن هم یوسف بود که خودش هم آن وقت در عذاب بود ولی یک روح پاک معصوم پاک از گناه که میتوانست همه چی را درک کند به کمک شتافت چی فکر می کنید آن روح کی بود احساس پاک کی بود بلی خواهرم !

خواهرم که هنوز تولد نه شده بود و در بطن مادر قراردادش شاید شنیده باشید طفل در زمان که در رحم مادر است همه چی را درک میکند و باعث تاثیرات در زنده گی و دوران طفلیت اش می شود یعنی خوی خوش و یا بد اش در دوران طفلیت بر میگردد به زمانی که در رحم مادر اش بوده خوب خیر

به کمک شتافت اما چگونه؟؟

مادرم... در خانه نشسته بودم احساس درد شدید پیدا کردم شوهرم گفت حتمن وقت تولد اش است گفتم نه نیست نه وقت اش رسیده و نه احساس میکنم فکر میکنم از چیزی ناراحت است شاید غذای که خورده ام باعث ناراحتی اش در شکم شده ولی نه این برایم قابل باور نبود دیدم که الینا نزدم نشسته و خواب است بعد مصطفی و نازیلا را صدا زدم مصطفی با صدایم عاجل خود را به پیشم رساند اما نازیلا کو؟؟؟ نازیلا کجاست و رخطا شدم و عاجل به طرف اطاق اش رفتم وقتی داخل اطاق اش شدم هیچ چیز نبود فقط بوی سوخته گی را احساس کردم خیلی ترسیدم همه جا را گشتم ولی هیچ چیز نیافتم بعد گفتم حتمن

تاثیر حامله گی است گرچه دلم نارام بود
خوب باز هم دخترم را پیدا نکردم گشتم تمام خانه مانند دیوانه ها شده بودم
احساس می کردم این همه اتفاقات می خواهد برایم چیزی بگوید ولی
چی؟؟؟

رفتم بیرون دعا داشتم که صدای فغان پر از درد و سوز دخترم را شنیدم
تنم خشکید نفسم بند آمد چی بلای آمده بالای دخترم به طرف خانه های
کوچک و فرسوده یی که آنجا اصلا نمی خواستم برم رفتم چون ترس عجیب
از آن خانه داشتم ترس داشتم نیفتد بالای سرم چون خیلی فرسوده بود
حتی نمی خواستم آباد اش کنم به آن قسمت حویلی رفتم بوی سوخته گی
را کم کم استشمام می کرد

اطرافم را مانند کسی که چیزی مهم خود را گم کرده می گشتم به طرف در
خانه گگ رفتم گفتم شاید اونجا رفته باشد اما اونجا را دیدم قفل است مانند
اینکه اصلا در اون درواز حتی کسی دست هم نزده قفل کلان و زنگ زده یی
به آن همراه با زنجیر بسته بود

مطمعین شدم آجا نیست اما پس دخترم کجا است چرا احساس می کردم
همین اطراف است مصطفی نزد آمد و گفت چی شده؟؟؟

خاهرم کجاست؟؟؟

برایش گفتم نمی دانم اما حس عجیب دارم احساس میکنم همین اطراف
است اما کجا

بچیم نفسم تنگ میشه بگو خاهرا کجاست خوبست

مصطفی....مادر آرام باش

کسی بود که مادرم را آرام کند ولی کی این دل بی تاب من را آرام کند بعد به
مادرم گفتم بیا بریم شاید دراطاق تو باشه

مادرم... اطاق مه نمی فهمم احساس بد دارم دلم خیلی نارام است
مصطفی... مادرم در جریان همین صحبت ها بود که متوجه وحشتناک ترین
لحظه یی زنده گی ام شدم هی وای چی شد من خیالی می بینم این حقیقت
ندارد نخیر این همه اش خواب است لطفا مصطفی این خواب است بیدار شو
تو خواب میبینی کابوٹ است چیزی که میبینی راست نیست اما فهمیدم این
همه جز فریب که به خود میدهم چیزی دیگر نیست باید پیش برم و ببینم
حقیقت است من خواب نیستم لعنتی این خواب نیست وحشت وجودم را
فرا گرفته بود تا که رفتم و

ارواح عاشق

قسمت چهارده هم

(نویسنده (هدیه محمدی

تا که رفتم و

و دیدم که دختری به زمین افتاد نزدش نشستم و آهسته روی اش را دور دادم چشمان اش باز نبود بسته بود نبض نداشت گویا گودی بی جان در زمین افتاده است ای خدا چی شده خاهرم زنده نیست سرش را بالای زانو گذاشتم و کوشش می کردم به هوش بیاید مگر نبض نداشت گفتم نه خواهرم زنده است شروع به هوش آوردن اش کردم بسیار ترسیده بود نا امید شدم و محکم در آغوش گرفته بودمش اما آن روز تنها وحشت را ندیدم معجزه بلی معجزه را هم دیدم

که دفئا نفس عمیق کشید

خیلی خوشحال شدم در آغوش گرفتم اش و بردمش خانه آب خواست دادم تا بنوشد آنقدر تشنه بود که گویا روز ها است آب ننوشیده بعد شروع به گریه کرد چیز جالب این بود که در میان گریه های اش لبخند زیبای به لبانش بود گویا تمام رنج ها و ترس م با لبخند اش مدوا شد .. چیزی ازش نپرسیدم چون واقعا حال اش خوب نبود

مادرم.... نگران بودم که دخترم کجا است که پسرم را دیدم به سوی یک جسم افتیده به روی زمین می رود نه نمی خواهم بگویم او جسم افتیده دخترم است نه نیست

تا که فریاد پسرم را شنیدم در جایم خشکیدم وقتی گفت نبض نداره دنیا سیاه شد اما چرااا

تا که متوجه به هوش آمدن اش شدم فقط یک مادر درک می کند ترس از دست دادن فرزند چیست بردیم اش خانه

نازیلا.... وقتی در آتش بودم نجات یافتم ولی اینکه آتش چگونه خاموش شد
برایم خیلی عجیب بود

باد؟؟؟ تیز وزید آتش خاموش شد این را از جانب خدا دانستم که بنده اش را
تنها نمی گذارد بعد تاملتی بی هوش بودم اما اینبار در رویا هایم در جایی
!!!تاریک نبودم

یکجای کاملاً روشن هوای تازه و عجب اینکه تنهای خیلی زیبا بود اونجا
خوب وقتی به خانه آمدم پایم را دردگرفت کف پا هایم را
مادرم متوجه شد

مادرم... پایت سرخ شده

من.... احساس میکنم سوخته

مادرم.... چگونه؟؟؟

من.... چیزی نگفتم نمی توانستم بگویم

مادرم.... به پای اش دوا زدم اینکه میگن حس مادر قوی است راست است

چنانچه احساس کرده بودم اما ای کاش می دانستم چگونه؟؟؟؟

شب شد و پدر اش آمد و از همه چیز خبر اش کردم و برای اش تاکید کردم از
این خانه برویم

پسرم هم قبول کرد فقط دخترم ماند که نظر او را قرار بود فردا پرسان کنیم
با همه نشستند بودیم و همه ترس داشتیم اما دخترم خاموش بود و در فکر
غرق

نازیلا... به اتفاقات که برایم افتاده بود فکر می کردم اما درد قلبم بیشتر

بخاطر یوسف بود او لایق این همه عذاب نبود آخر انصاف است انسان بعد از

مرگ هم عذاب بکشد در فکر همین چیزها بودم پدرم گفت

پدرم... دخترم مشکل داری؟؟؟ بگو مه همراهت استم

مادرم... همه بی ما

من... نه مشکل چی هیچ چیز را نمی دانم

پدرم... چطو نمی دانی اینقدر بلا آمد سرت

من... شاید خواست خدا همین باشه شما تشویش نکنین خوب استم

پدرم... خواست خدا؟؟؟؟؟؟ این جمله برایم آشنا است

خوب به دخترم گفتم امشب همه ما اینجا میخوابیم خوب نیستی

مادرم... راست میگه

مصطفی راست میگي نازی مثل نامت نازدانه شدی

هههه مزاق کدم

بگو سرت خو درد نداره

من...درسته است مادر

ها مصطفی داره چایی میکنی

مصطفی.... ها چرا نی

من.... هههههه مزاق کردم

خوب شب شد همه خواب شدند تنها شب بود که هیچ کس و هیچ چیز را

خواب ندیدم

اما امشب شب مادر بود خواب دیده بود

. مادرم... نصف شب بیدار شدم یک خواب جالب دیدم خواب دیدم که

ارواح عاشق

قسمت پانزده هم

(نویسنده (هدیه محمدی

خواب دیدم که

خواب دیدم که در یک مسجد بسیار زیبا و مقبول استم همه جا روشن است
مصروف دیدن زیبایی های مسجد بودم که یک مرد بالباس کاملا سفید و
ریش های سفید منظم و نورانی که گویا از اولیاء است مرا صدا زد و گفت
آسیه ! آسیه ای بنده یی خدا به تو میخوام چیزی را بگویم
آسیه... من؟؟؟ بلی شما؟

مرد خواب.. این برایتو دختر و فامیل ات بهتر است اینجا بمانید

آسیه... مگم اگر اینجا بانیم همه چیزی دشوار خواهد شد

مرد خواب... شاید ماندن تان اینجا دشوار باشد اما اگر از اینجا بروید گرانتر

برای همه تمام خواهد شد بهتر است به هر چیزی که اینجا زنده گی میکند
فکر کنی تنها دخترت نه

همین خواب را دیدم که دفتا بیدار شدم عرق جانم را تر کرده بود اون مرد
نورانی و ریش چرا به ماندن من در این خانه تاکید کرد
قسمت جال اینجا است بعد از خواب متوجه شدم شوهرم خیلی نارام است
می گوید چرا؟؟؟

که بیدار اش کردم آب دادم بنوشد اولین چیزی که به من گفت

ما از اینجا هیچ جای نمی رویم

آسیه.... چی؟؟ نیکه خواب دیدی

پدرم بلی اما به خاطر ندارم فقط میدانم کسی به گریه ازم تقضا داشت

نروم تا باعث تباهی نشوم

آسیه... جالب است باورت نمیشه من هم خواب دیدم مردی از من میخواهد

نرویم

پدرم.... راستی؟ خیلی عجیب اس یعنی در این خانه چی خبر است

منم فکر میکنم بهتر است بمانیم

مادرم... یک دقه شاید رفتن ما بهتر باشد یعنی نشنیده که میگن خواب ها

برعکس است

پدرم... نمی دانم نمی دانم چی شده خانه واده ام را

مچم اما فکر کنم بمانیم بهتره شاید چیزی است که ما نمی دانیم

مادرم.... مگر چی

پدرم... خدا مهربان است خواهیم دانست

باید سبا پیش ملا مسجد برم از اش مشوره بیگرم انسان خوب است

مارم.... در مورد اتفاق ات هم بگو

پدرم.... نه نمی گویم چون آنقدر ملا را نمی شناسم خوب است یا ن شاید از
دل خود چیز های دروغ بگویند
مادرم... درسته هر چی خیر باشد اما هر چی که ملا گفت انجام دهیم
پدرم... نه فقط می بینم چی به خیر ما است خوب خواب شو که مریض
استی
آسیه را دل اش را آرام کردم اما خودم خیلی ترس داشتم نمی دانستم گپ از
چی قرار است ماندن ما بهتر یا رفتن ما بعد نزدیک ازان صبح شد مصطفی
بیدار شد تا با من به مسجد برود ولی نگذاشتم گفتم تو خانه باش مادرت
حامله است خاهرت هم خوب نیست امروز در خانه بخان قبول کرد خودم
رفتم به مسجد در عین ادای نماز بودم که باز هم همان چیز را که در خواب
دیدم یادم آمد نمازم تمام شد رفت پیش ملا امام و برایش همه چیز را گفتم
و او گفت که

ارواح عاشق

قسمت شانزده هم

...که گفت

که گفت هر خواب معنی ندار ولی از خواب شما اینقدر گفته میتوانم چیز که خیرتان است همین خانه است شاید تعبیر ندانم اما این کاملاً آشکار است... باید اینجا بمانید دعا زیاد کنید ایت الکرسی را همیشه بخوانید و... بعد دانستم بودن بهتر از رفتن از این خانه است خوب من رفتم وظیفه نازیلا... من تا مدت زیاد گیج بودم یعنی چی شده چرا اینقدر باید عذاب بکشم بالاخره چی را فراموش کردم من که همه عمرم را در هندوستان بودم ولی از افغانستان چی خاطره یی را فراموش کرده ام گرچه هیچ زنده گی نداشتم دل م نارام بود وبه یاد گفته های یوسف افتادم و قتم کم است باید هم چیز را بخاطر آرام اما سیاه پوش نمی گذارد و نه می ماند که آرام باشم بعدی ازی با من چی خواهد کرد این همه حرف و سوال ها مرا دیوانه خواهد کرد

چای صبح تیار بود همه به دور دسترخوان نشسته بودند مادرم به من چای پیش کرد برادرم نان من هم مثل یک شخص عادی نوش جان می کرد خاطر برادر و مادرم جمع بود که من نزد شان استم اما اینطور نیست بلی چیزی که فکر می کنید نیست اون نازیلا که عادی چای میخورد من نیستم من باید اینجا باشم نزد سیاه پوش تا عذابم دهد اما چگونه؟؟؟

گپ از این قرار است وقتی به فکر یوسف بودم مادرم صدا زد که دست رویت را بشوی و بیا صبحانه بخور پرسید من هم همراهت بیایم گفتم نه

گی نیست

وقتی داخل دست شوی شدم نل را باز کردم آب سرد بود با خود گفتم خوب است یک کمی به حال بیایم چون واقعین خسته بودم همین که دستان م را زیر نل بردم دستم درد شدید گرفت آب داغ بود اما نه آنطور که شما فکر می کنید خیلی درد داشت چیغ زدم ولی صدا ام نمی برآمد مثل گنگه شده باشم همینکه خواستم برایم دروازه مثل دیوار شده بود بعد از آینه مرد سیاه پوش از مو هایم کش کرد و مرا با خود برد ولی کجا؟؟؟ پیاده خانه؟ نه یا هم همان جای تاریک نه

اینبار خود را در یک خانه کاملا متفاوت دریافتم این خانه هم مثل خانه پدر کلانم بود اما خانه پدر کلانم نبود همه جا بوی بدی مثل گندیده شده چیزی و یا هم خون که مقابل آفتاب قرار گیرد

همه اینها برایم آنقدر وحشتناک نبود ولی احساس کردم جای استم که قرار است بمیرم اما مردن برایم ترس نمی آفرید یک چیزی دیگر در این خانه بود که مرا خیلی می ترساند ترسناک تر از مرگ و هر چیزی دیگر گریه هایم را کنترل نمی توانستم خود را اینجا خیلی بدبخت احساس می کردم اینجا چی راز نهفته است چرا هیچ چیز آشکار نمی شود هر طرف راز است آخر چی وقت این همه واضح میشود

خوب هنوز امتحانات زیادی مانده تا به داستان اصلی برسم اما تا او وقت زنده خواهم ماند؟؟؟

طاقت خواهم کرد؟؟

باید اقرار کنم خیلی ضعیف شده بودم دیگر توان مقابل شدن با هیچ چیز را نداشتم

از همه بدتر یوسف دیگر نبود
با این همه درد سیاه پوش (روح منحوس) هم لحظه یی از من دست بردار
نبود
به عذاب دادن من شروع کرد مثلا از دهنم با دو دست چرکین اش گرفت و
به دو طرف کش کرد تا که صورتم با خون دهنم رنگین شد یا هم از گلو ام
گرفته به هر طرف پرتاپ می کرد اما نه دیگر برای من درد نداشت فقط بار
آخر که را

ارواح عاشق

...قسمت هفده هم

(نویسنده) هدیه محمدی

...فقط بار آخر که

با آخر که پرتاب ام کرد سرم گیج شد کوشش کردم ایستاد شوم از دیوار محکم گرفتم اما وقتی بالای دیوار تکیه زده بودم به داخل افتیدم یعنی میان آن دیوار در اتاق دیگر بود وقتی آنجا پرتاب شدم همه چیز برایم بدتر شد یعنی بالاخره من چرا این قدر ترسیدم چرا احساس بد داشتم احساس که هیچ وقت نداشتم

فقط حس کرده م که من بدبخت شده ام اینجا مهمترین چیزم را از دست داده ام شاید یوسف ام؟؟

نمی دانم

من اینجا بودم با ترس

مادرم... متوجه دخترم بودم خوب معلوم می شد خیلی خوشحال بودم بعد پسرم رفت پهنتون و گفت زود بر میگردد چون درس مهم داشت نگذاشتم پیش ما بماند

بعد به دخترم گفتم

نازیلا حالا بهتر استی

نقلی نازیلا... بلی خوبم

نقلی مادرم... چیزی دگه اشتها داری

نقلی نازیلا.... نه

مادرم... درست وقتی پرسیدم او روز چی شده بود جواب نداد

دوباره پرسیدم دختر تره میگم او روز به یاد نداری که نازیلا سر اش را بلند کرد و گفت

نقلی نازیلا.... نه نه

مادرم... صدای وحشتناک داشت قلبم ایستاده می شد تا چند دقه دگه اگر

این صدا میبود الینا گریه داشت ولی ترس که من داشتم او را بیشتر نگران کرده بود

چشمان نازیلا سرخ شده بود گویا که گل لالا را می بینی صدای وحشتناک داشت الینا را محکم در آغوش گرفتم و کوشش به فرار کردم

نازیلا... من نمی دانم چی شد که خود را در دستشوی یافتم شاید حال وقتش بود کمی روح منحوس دم بیگرد

کوشش کردم در را باز کنم اما نشد و ماندم در دستشوی در از بیرون بند بود مادرم... خود را با دخترم الینا در اتاق بند کردم وبه مصطفی زنگ زدم چون دیر از رفتن اش نه شده بود زود آمد بعد پیش اتاق آمد ازم خواست در را باز کنم همه چیز را برایش گفتم اول باور نکرد بعد اطراف خانه را دید نازیلا نبود رفت طرف دستشوی دستشوی از بیرون بند بود باز کردم و صورت کبود و افگار خاهرم مرا تکه تکه کرد

خواستم ببرمش شفاخانه اما نخواست و گفت کار اون سیاه پوش است گفتم کدام؟؟؟؟ گفت تو نمی توانی ببینی

من چی میگی نازیلا جانم مره نترسان

نازیلا...لطفا مره ببر پیش مادرم

مادرم... نازیلا یی که در دسترخوان بود با نازیلا خودم کاملا فرق داشت اون یک وحشت از قواره اش برپاه می کرد این از مظلومیت اش دل را تکه تکه میکردم فهمیدم اون دختر ترسناک دختر زیبای خودم نیست

همه چیز را دانستم که چیز است با دخترم چنین میکند

اما ای کاش نمی دانستم و یا هم شکر کنم که دانستم چون در هر دو حال من بازنده بودم در هر دو حال دانستن و ندانستن می باختم در هر دو حال یکی را از دست می دادم

نازیلا... همه بدن م درد داشت بعد از اینکه پیش مادرم رفتم
از اش خواستم بگذارد بروم به اتاقم و بخوابم ایت الکرسی را برایم خواند و
اجازه داد
اینجا وارد اتاق شدم آنقدر هواسم پرت بود که حتی نزدیک بود اتاقم را
اشتباه کنم خوب وارد شدم رفتم بالای تختم دراز کشیدم و اشک های که از
چشمانم جاری بود زخم های بدن زیاد داشتم اما اشکم بخاطر زخم های بدنم
نبود بخاطر زخم های قلبم و درد های که حس شان می کردم درد های که
سینه ام برای بیرون کشیدن آن از قلبم کوتاه هی میکرد اما بیشتر این درد
هایم بخاطر چی بود نمی دانستم اما با این همه درد چقدر خوشبخت شدم
آنگاه یی که

ارواح عاشق

قسمت هژده هم

(نویسنده) هدیه محمدی

.. آنگاه بی که

آنگاه بی که خوشبوی یوسف را احساس کردم اطراف اتاقم را گشتم اما هیچ
اثری از یوسف نبود
یعنی من مانند زلیخا نابینا شدم و یوسفم را فقط استشمام کرده می
توانم...

گفتم یوسف تو اینجایی جواب دریافت نکردم اما همین که میخواستم هم
جواب دریافت نکردم تا که بعد چند لحظه صدای شنیدم
گفت حالت خوب نیست

وقت پیش رویم را نگاه کردم شیرین ترین لحظه بی زنده گی ام بود یوسف
بود گفتم خوب نبود با دیدن تو خوب خوبتر شدم با دستان سرد اش که
گرمی عشق را حواله من می کرد از صورتم اشک هایم را پاک می کرد و گفت
یوسف.... همه اش بخاطر من است
من.... نه اما برای تو است

یوسف... نه گناه من است بارها باعث رنج اش قلب تو شدم این قلب
مهربانت که بخاطر من حاضر بود جان اش را بدهد
من... چی میگه البته که حاضرم جانم را برای ت فدا کنم
یوسف... اما چرا هر بار پ

تو باید فداکاری کنی ای کاش نمی آمدی من سرگردان و عاشق می ماندم ولی
تو را در عذاب نه

میدانی دوری برای عاشق سخت است و سختتر از همه دیدن یارت در مقابل
چشمانت که درد می کشد

من.. چی میگی؟؟؟ یعنی عشق درد نداشته باشد عشق با درد همرا نباشد
عشق نیست

خیلی پشتت دق شده بودم

یوسف... منم . تو چند روز یا چند ساعت من را ندیدی ولی من سال ها است
ترا ندیدم سال ها است میدانی سال ها است از راه دور به تپش های قلب ات
که احساس می کردم برایم می تپه دیوانه می شدم ههه جالب است نی یک
روح قرار بود دیوانه شود او بخاطر عشق اش که زنده است و وی را
فراموش کرده

من... شاید چیزی را نمی دانم اما با قلبم ترا احساس میکنم میدانم که تو یک
بخش نه بلکی تمام زنده گی من بودی اما چی وقت و چطور به یاد ندارم
یوسف... ببین اگر میخواهی برو پشت سرت را هم نبین بگذار من از دور با
قلب خود احساس کنم درد تو برایم قابل قبول نیست روح نارام باشم بهتر
است عذاب کشیدن تو و قلبت است

من... شاید با موفق شدنم تو را به آرامش برسانم و نتوانم ببینم اما خوشی
تو مهمتر از من است

یوسف... ببین تو با منحوس مبارزه می توانی

شاید درد که به خودت میدهد را تحمل کنی اما

خانه واده ات چی؟؟؟ آیا وقتی در پیش چشمانت عذاب ببینن تحمل خواهی
کرد

من... چپ ماندم ترسیدم خانه واده ام؟ یعنی باید درد کشیدن آنها را هم
تحمل کنم فکر می کردم چی کنم که صدای پر از وحشت مادرم را شنیدم

داد می زد لطفا با ما کاری نداشته باش لطفا رهای ما کن
اما با مادرم چی شده چرا اینقدر می ترسم چرا جرات ندارم از اتاقم خارج
شوم یا هایم خشکیده بود وسخت ترین قدم های زنده گی ام را می گذاشتم
یوسف گفت ببین حال وقت اش رسید نمی دانم چی میشه اما اگر موفق
شدی یا نه شدی من همیشه یک روح عاشق میمانم و در این قلب ات زنده
گی خواهم داشت اگر زنده نمائی دعا میکنم مانند من سرگردان نشوی
دوستت دارم بیشتر از هرچی بعد گفت من نمی توانم با تو باشم مجبورم
درکم کن این همان وعده است باید برم
بعد یوسف رفت با رفتن اش ترس هایم هرچی بیشتر می شد او رفت من در
اتاقم را باز کردم و به سوی سالون رفتم هیچ کس نبود بعدا رفتم به

ارواح عاشق

(نویسنده) هدیه محمدی

قسمت نوزده هم

بعد رفتم به بالا زینه یی که به بام راه داشت آنجا مادرم را دیدم صورتش
کبود شده بود و آن روح منحوس کوشش میکند او را پایان بیندازد
وقت مادرم مرا دید گفت دخترم فرار کن
مادرم... در خانه بودم که مصطفی ضعف کرد خواستم برایش آب بیارم اما
دیدم چیزی مرا به سوی خود می کشاند بعد از موهایم گرفته از پله های
زینه مرا کش کرده برد بالا و مرا زد به زمین گفت تو باعث ناکامی ام شدی با
این طفل ات خیلی درد داشتم درد بدتر از ولادت درست وقتی میخواست
مرا پایان بیندازد دخترم رسید دختر به او چیزی که مرا ازار میداد یعنی به
چیزی که خودم دیده نمی توانستم اش عذر داشت که مادر اش را رها کند
فهمیدم مقصد اصلی اش دخترم نازیلا است
با هم صحبت داشتن دخترم گریه داشت او روح منحوس یا همان مرد سیاه
پوش می گفت بیا تسلیم شو و گرنه مادرت را میکشم باید درک کرده باشی
نمی توانی با من مقابله کنی دخترم می گفت نمی توانم
لطفا مادرم را رها کن فهمیدم با تسلیم شدن دخترم وضعیت بد پیش خواهد
آمد اما گپ چیست حتی دخترم هم نمی فهمید به دخترم گفتم فرار کند
نازیلا... گرچی مادرم اسرار داشت باید فرار کنم اما نمی توانستم
انتخاب کنم مادرم؟؟؟ یا یوسف را که می گوید گذشته ام استم
مادرم ظاهرا انتخاب معقول تر بود اما امکان خطر در این زیاد بود زیر را با
تسلیم شدن من او قدرت زیاد به دست می آورد

چطور ممکن است کسی که اینقدر از من نفرت دارد سر وعده اش بیستد به خانه واده ام ضرر نرساند

بعد پیش روی همان چوری با عکس از یوسف که قبلا یافته بودم را دیدم یعنی حق انتخاب یک اش را داشتم یا مادرم یا اون چوری و عکس که می توانستم به حقیقت دست پیدا کنم قلبم می گفت چوری و عکس ولی ذهنم مادرم را می گفت مادرم خواست که کار که میخوامم و درست است انجام دهم

کار معقول انتخاب همان چوری و عکس بود انتخاب اش کردم ولی با مادرم چی شد او را انداخت پایان خیلی خشمگین شده بود به سویم دوید خاست بالایم حمله کند که یوسف آمد و داد زد لعنتی اینبار نمی گذارم با عشقم بد رفتاری کنی بعد چند لحظه آنقدر نور وجود اش زیاد شد اون سیاه پوش درحالیکه که داد می زد سبب ضعیفی اش هم شد بعد یوسف هم ناپدید شد و من ماندم ترس و وحشت رفتم پایان نزد مادرم دیده م که مادرم با درد اش آهسته آهسته ضعف می کند با دیدن مادرم مثل دیوانه ها شده بودم

من باعث شدم خدایا چی کنم کمک ام کن پدرم... به خانه آمدم که دیدم همه چیز دگرگون است آسیه ام افتید و چشمانش بسته است

وقتی نزدیک شدم دخترم هم داد می زد من باعث شدم خیلی عصبی شده بودم مگر چی کار کرده چون وقت کم بود نپرسیدم باید می رفتم شفاخانه

رفتیم شفاخانه بعد از ساعت ها عملیات بیرون شدند داکتران خاموش بودند

تا که گفتند متاسف استیم

وای مگم چی شه هههه ایناشوخی دارند نخیررررر

آسیه ام را چیزی شده ...

دکتر... نه متاسف استم مادر اش را به مشکل نجات دادیم اما

پدرم... اما؟؟؟

دکتر... طفل تان را ازدست دادیم زنده گی سرتان

....پدرم... درد از دست دادن اولاد را هم باید تجربه می کردم

خوب بعد ساعت ها قرار شد بریم خانه

مادرم... گرچی برایم ازدست دادن فرزندم خیلی سخت بود اما بخاطر نجات

یافتن دخترم نازیلا خوش بودم

نمی دانستم گریه کنم و یا خنده ولی بخاطر دیدن اولادهایم خیلی بی قرار

...بودم تا که آمدیم خانه و ماجرا آن شخص باز شد و

پدرم... به خانه آمدم دخترم را در آغوش گرفتم فهمیدم او کاری نکرده پس

کی؟؟؟؟

تا که دخترم را دیدم عکس و چوری را محکم گرفته و گاهی به سوی مادر

اش دیده گاهی هم به سوی اون چوری و عکس رفتم نزد اش چوری برایم

جالب نبود اما عکس؟؟؟

وای این یوسف است همان یوسف نامراد بعد ساعت ها به یادش گریستم

نازیلا...دیدم پدرم را که برای یوسف من گریه دارد مگم چرا؟؟؟ او می

شناسد یوسف من را بلی می شناسد او گفت

پدرم...این را از کجا کردی

من... عکس یوسف را میگی

پدرم... یوسف؟؟؟ تو یوسف را از کجا می شناسی

من... این همان کسی است که مرا بارها نجات داده
پدم... چی؟؟؟ یوسف سالها پیش مرده
من.... میدانم اما نمی دانم چگونه بعد تمام ماجرا را برایش قصه کردم و از
اش خواستم بگویند که این همه چیست چرا با من می شد یعنی من با این
چی ارتباط دارم چرا من عاشق یوسف هستم چرا اون سیاه پوش یا همان
مردی که در البوم چنان شکل داشت مرا آزار میداد
پدرم گفت... فهمیدم گپ چی است حالا باید به دخترم از گذشته یوسف
بگویم
داستان این از وقتی شروع میشه که

ارواح عاشق

قسمت بیستم فصل دوم

(نویسنده) هدیه محمدی

داستان از وقتی شروع میشه که

داستان از وقتی شروع میشه که من با مادرت آشنا نبودم از وقتی که خانه

ما یک دختری مانند ماه زیبا و مانند ابر معصوم تولد میشه

من... کی میخواهی چی بگی واضح تر بگو پدر جان

پدرم صبر کن صبر کن میگم از وقتی که من صاحب خواهر شدم

من... خواهرتان؟؟؟ یعنی من عمه ام دارم

پدرم... داشتی ولی حالا دیگر زنده نیست او وقت به دنیا آمد دستانش به

زنجیر کشیده شد محصول این همه فقط و فقط پدر و مادر خودم است

وقتی او به دنیا آمد نظر به رسم و رواج ها این کشور او را بنام پسر کاکا ام

نمود پسر کاکایم هم شش یا هفت سال عمر داشت

من خواهرم را خیلی داشتم وقتی من صنف 11 یا 12 مکتب بود او صنف

دو مکتب بود آنقدر لایق باهوش و مهربان که از همه اولتر به خوشی دیگران

خوش می شد مه و او خیلی صمیمی بودیم اما اینکه چرا زنده گی با او اقدر

سخت گرفت و با او بدی شد نمی دانم چرا؟؟؟

خوب حوریا یعنی خواهرم روزی قرار شد با مادرم بعد سال ها خانه یی خاله

ام برود آنگاه خاهرم هفده یا هژده سال بیش نداشت آنجا با بهترین آدم زنده

گی اش با کسی حتی دیدن صورت اش بیان می کرد او فرشته است آشنا

است

من... وقتی پدرم صحبت داشت. صدای گریه های یوسف راشنیدم که یوسف

گفت بلی

یوسف... شروع به گپ زدن کرد و گفت در اولین وقتی حوریا را دیدم احساس کردم خدا برای من فرشته را روان کرده تا عاشق اش شوم رفتم نزدش سلام کردم گفتم

حوریا... و سلام شما باید یوسف باشید پسر خاله ام یوسف... بلی ها خوشبختانه تو هم دختر خاله ام هستی؟ حوریا... هههه بلی

یوسف... بیا بریم داخل مادرات هم داخل است

حوریا... میدانم فقط خواستم این بیرون را سعی کنم

یوسف... من که نگفتم نمی دانی مادرت کجاست چرا قهر میشه

حوریا... قهر؟؟ نه اشتباه فکر کردین دوست ندارم با پسران زیاد حرف بزنم

... یوسف... پسران؟؟ مه خو پسر خاله ات هستم

نمی دانم چرا میخواستم با او همین طور حرف بزنم اولین بار بود با دختری

چنین حرف بزنم بعد رفتیم داخل همین خانه شد مادرم محکم در

آغوش گرفت اش بعد گفتم چی تصویر زیبا با هم زیبا معلوم می شدن یک

طرف مادرم و دیگرش او

نشستیم چای نوشیدم

قرار بود برای دو سه روز بماند او هم از مادر اش خواست تا به چکر بروند

چون در خانه اش فقط گاهی اوقات برادرش یعنی پدر تو او را به پارک و یا

باغ می برد

مادر اش او را با خواهر من همراه من فرستاد و گفت متوجه اش باشم

اگر او چیزی نمی گفت هم من می توانستم او را بگذارم تا برای اش ضرر

برسد؟؟

نه نمی توانستم اما این گپ فقط او وقت تطبیق توانستم و بس

وقتی که بیرون رفتیم نمی دانستم کجا ببرمش او گفت باغ پدر کلانش همین جا است باید آنجا برویم

با او رفتیم باغ پدر کلانش آنجا خیلی زیبا و سرسبز بود ازش پرسیدم اینجا پدر کلانت زنده گی میکند

حوریا... نه ولی اینجا گاهی اوقات میایند و گاهی من م با برادرم یوسف داخل باغ یک جای شیشتیم که حوریا دفتا چیغ زد و گفت

حوریا... عععهعه

یوسف... چی شده؟؟؟ خوب استی چرا چی گپ است؟؟

حوریا.... انار؟؟

یوسف.... انار؟

ها دانستم او انار را دیده عاشق انار بوده این خصوصیت اش را هم دانستم رفتم بالای درخت یک انار را برای اش دادم انار خیلی بزرگ بود همینطور مزه دار معلوم می شد

چون خاهر خودم دوست نداشت حاجت نداشت انار دیگر بردارم وقتی او یعنی حوریا انار دانه کرد شروع به خوردنش کرد یکبار نه گفت اشتها داری؟؟

بلاخره طاقت ناوردم گفتم زنده باشی دلم نمی شه

که طرف سعی کرد گفت میخوری گفتم بلی انار را برایم پیش کرد اما خدا از دل اش خبر بود بسیار دل نا دل برایم پیش کرد وقتی خواستم از اش بیگرم گفت

حوریا... درخت پر است برو برت بیگی

یوسف ... یعنی تو نمی دهی

حوریا... برو دیوانه نی نمیتم ای کمکی است باز مه به چقه سختی دانه

کردیم

یوسف... توبه.. تو چقه چشم گشنه بودی

حوریا.... چشم گشنه تو هستی که میخواهی انار مره بخوری

یوسف.... یعنی چی در میان این، همه چیزا باید جنگ ما بخاطر انار

میبود؟؟؟ هههه خیلی جالب است. بخاطر انار با مه جنگ کرد

بعد برش گفتم درسته بخور شوخی داشتتم دیگه هم میخوری؟؟

حوریا... ها باز تو بگو که به مه بتی نی ضرور نیست بریم خانه

یوسف... برایم زیاد جالب بود آن دختری که بخاطر خوشحال مادر اش و

دیگران هر کاری می کرد لبخند اش همه را خوش ساخته و غم را می ربود

اما بخاطر انار اینقدر خسیس بود

خوب آمدیم خانه همیشه و هر لحظه چشم گشنه صدای اش می زدم خیلی

عصبی می شد اما بد ای بود که هیچ دعویاد نداشت فقط می گفت دیوانه

دیوانه 🤔🤔

حکایت از گذشته

ارواح عاشق

قسمت بیست و یکم فصل دوم
(نویسنده) هدیه محمدی

!فقط می گفت دیوانه ! دیوانه

خوب وقتی صرف کردن غذا بودیم که به شدت سرفه ام گرفت نمی دانم
چی شد گلو ام را سوزش گرفت ناق نگفته اند در هر شریک خیر نهفته است

حوریا صدا زد

حوریا... خوب استی؟؟ چی شده بیگر آب

یوسف... ها ها بتی آب ؟ نمی دانم چیزی در گلو ام پرید

حوریا.. خوب آهسته آهسته بخور غذا خو فرار نمیکنه

یوسف... هاها می فهمم اما ترسیدم

حورایا... ترس؟؟ ترسیدن بخاطر چی

یوسف... ترسیدم تو نان از پیشم مثل انار واری ماشین نکنی

حوریا.. اففف دیوانه واقعا دیوانه زنجیری استی

یوسف... معذرت می‌خواهم دگه

حوریا... ها اول بد بگو باز معذرت بخواه

یوسف... اشتباه کردی بخاطر ای معذرت خواستیم که حقیقت تلخ است و

مه گفتم اش و سر تو بد خورد هههه

حوریا... مادرررر یوسف سعی کو هیچ آدم آرام نمی‌مانه

مادر حوریا... هههه خیر دخترم مزاق می‌کنه

حوریا... درسته مزاق هم حد داره ای بیخی دیوانه است

مادر یوسف.... او بچه آرام باش مهمان است ده ای دفعه اول اقه نارام اش

کدی بد است خوب نیست چرا اته می‌کنی تو خو اته نبودی بیبین با ای

کارایت دگه نمایه

یوسف... با قهر که حوریا شد و همه بد ایکه مادرم گفت خوش نباشه دگه

نمایه خیلی ترسیدم

چرا ای حس بد را داشتم حتی مادرم برای اش تعجب آور بود پسر اش که با

دختران حتی از شرم سلام داده نمی‌توانست با دختر خاله اش که بار اول

است ملاقات می‌کند اینگونه حرف می‌زند

چی میدانستیم تقدیر ما با هم وابسته است و حتی مرگ هم ما را از هم جدا

نمی‌کند و قلب‌های ما همیشه عاشق خواهد ماند

نازیلا... یوسف حرف می‌زد همه می‌شنید ولی اینکه من عاشق یوسف شدم

خود را خیلی ضعیف و ناتوان فکر می‌کردم آخر چرا یوسف وارد زنده گی ام

شد آنهم به شکل روح چی رابطه‌ی دارم حس بدی داشتم و گاهی هم خود

را با گفته‌های یوسف نزدیک احساس می‌کردم در حالیکه هیچ ربطی یا زنده

گی در گذشته با او نداشتم شاید او مرا با حوریا اشتباه گرفته بود شاید به

حوریا شباهت داشتم اما واقعا چی بود موضوع هنوز وقت است تا بدانم من

بد بخت چرا عاشق او شدم چرا؟؟ چرا وارد زنده گی ام شد؟؟؟ اففف
باید قصه را گوش کنم از روح او چون حال وقتش بود و می توانست زبان
باز کند

پدرم.... عجیب است صدا می شنوم صدایی خیلی آشنا صدای یوسف اما
دیده نمی توانم اش یعنی از این نعمت تنها دخترم بر خوردار است
باید من هم بدانم گپ اون شب چی بود تنها چیزی که نمی دانم را باید بدانم
چیزی که سال ها در دلم می پیچید و مغزم را خورد میکردم انشاءالله یوسف
بداند اون شب چی رخ داده بود باید بدانم چی بلای سر خواهرم شان آمد
.... حقیقت اصلی چی بود

یوسف.... خوب دیدم که با سرفه من نا راحت شد خیلی برایم خوشایند بود
اما با گپ هایم ناراحت تر شد؟ واقعا کاری بد کردم باید از اش عذر بخواهم
اما چگونه بعد چند دقه به ذهنم رسید و به خود گفتم دیوانه مگم او انار
خوش نداره اگر انار برش هدیه بتی و از اش پوزش بخواهی می بخشید
وای حتی مثل حوریا به خود دیوانه میگم یوسف دیوانه هههه خیلی جالب
است

صبح شد همه در خانه نشستند بودن من که خواستم از او طلب بخشش نمایم
وقتر بیرون رفته بودم به باغ پدرکلانش از آنجا اناری که خیلی خوب معلوم
می شد گرفتم و به باغ بان آنجا که خیلی آدم خوب ولی کمی جدی بود پول
دادم اما نه پذیرفت و بالای من بخاطر بی اجازه گرفتن آن قهر شد تا که
برایش گفتم مجبور بودم چون بخاطر آشتی ایره به یکی می برم با کمال
تعجب دیدم به من می خندد و گفت برو این را حتما به یک نفر خاص می
بری از طرف مه به تو رایگان اما دفعه دیگه قبل از گرفتن اجازه بیگی خوب
انار گرفتم و برآمدم و در این فکر بودم که آیا بتم برش یا نی یک انار برایش

کافیه؟؟ بد؟ نیست بعد گفتم نه نه بهترین تحفه همین خواهد بود اما یکبار احساس کردم که جنگ ما سر انار بود حالا دیگام قهر نشه اما حس کردم این چیز است خودش واضح نموده بود که دوست اش دارد باید چیزی بیگرم که توجه اش را جلب کند و بیشتر خوش اش بیاید اما باید چی بیگرم؟؟؟ کار جالب کردم من با که با هیچ حرف نمی زدم اینکار را کردم رفتن به فروشگاه دخترانه امممم بعد رفتم به مارکیت که فقط لوازم دخترانه و بعضی دکان های طفلانه است وارد آنجا شدم خیلی چیزهای زیبا بود اما در مقابل زیبایی او شرمنده بودند خوب باید چیزی انتخاب می کردم اما بلاخره باید چی بیگرم؟؟؟ او چی را بیشتر دوست دارد تا که به یاد آوردم او چی را بیشتر دوست دارد جالب اس در طی یک یا دو روز فهمیدن اینها کار آسان نیست اما فهمیدم چی را دوست دارد و او چیز را در یکی از دکان های که در آن مارکیت بود پیدا کردم و آن

ارواح عاشق

قسمت بیست و دوم فصل دوم

(نویسنده) هدیه محمدی

که در آن مارکیت بود پیدا کردم و آن

و آن یک چوری بسیار زیبا با نگین های سرخ و سبز رنگی که در میان آن قلبک های کوچک و زیبایی بود خیلی ظریف و عالی معلوم می شد ساعت ها به آن نگاه داشتم و تصور میکردم که حوریا چقدر خوشش بیاید بلاخره گرفتم اش بعد آهسته آهسته از دکان بر آمدم و در فکر حوریا چنان غرق بودم که حتی نمی توانستم درست فکر کنم یعنی همه فکرم شده بود حوریا حوریا چی حس داشت این را آن زمان نمی دانستم ولی وقت او هم عاشق ...من شده بود برایم گفت و چنین است

حوریا.... وقتی در خانه خود بودم گاهی اوقات به چکر می رفتم چون پدر کلانم مرد سخت گیری بود و پدرم هم خیلی از اش می ترسید یعنی ترس با احترام فرق دارد ولی پدرم همیشه تابع گپ های پدر اش بود اما میدانستم فامیل اش را چقدر دوست دارد بر عکس برادر اش که اصلا به دختران خود عشق و اهمیت نمی ورزیدن من را دوست داشت اما این را از همه پنهان می کرد گاهی اوقات که پیش روی آنها بالا می قهر می شد دل م واقعا توته توته می شد آخر چرا گاهی آن طور و گاهی اینطور می شد گاهی دلم را می شکست و گاهی مرحم می شد خوب وضعیتم در خانه واده نظر به دیگران خوبتر بود چنانچه اجازه تحصیل را داشتم

..((یوسف ... این فقط چیزی بود که فکر میکرد))..

خوب همین طور در خانه واده ام تنها زمانی خوش بودم که دور از چشم

خانه واده پدری ام بودم

اما وقتی یه اینجا آمدم با یوسف آشنا شدم مثل دیوانه ها حرف می زد

قسمی که مادر اش می گفت اصلا نبود می گفت که بچه عاجز است با

دختران اصلا حرف زده نمی توانست اما اینطور اصلا نبود اما با این همه

درک کرده بودم که پسر مهربان است

یوسف ... آمدم به خانه همین که رسیدم او را در میان چمن سرسبز حویلی ما

...دریافتم پیشش رفتم و صدای اش کردم حوریا

حوریا... چی میخواهی دیوانه گگ

یوسف... به نظرم زیاد خفه استی

حوریا... بلی خفه شدم اما مهم نیست تو خو وظیفه ات همی کارای دیوانه

گی است

یوسف... ببین مه برت چی آوردیم

حوریا... انار؟؟؟ وای تشکر اما زیاد جالب هستی به خاطر همی انار خفه ام

ساختی حالا توسط همی می خواهی آشتی ام بدهی

یوسف... درست میگی ببین میخوام برت چیزی بگویم

مه اصلا این قسم نبودم اصلا نمی خواستم دختری به خاطر من اذیت شود

اما اینکه با تو چرا چنین کردم خودم هم نمی دانم نمی خواهم ازم خفه

باشی واقعا برایم جالب است من که به دختران جرات نداشتم سلام دهم با

تو اینگونه شوخی میکنم نمی دانم شاید بخاطر این باشه که هم خون باشی

یعنی تقریبا هم خون استیم

حوریا... گپی نیست میدانم تو دیوانه گگ استی خفه نیستم این چیز نیست

که مه خفه شوم فقط اعصابانی می‌شوم او هم بالای تو برای من هم جالب است
با پسر چنین حرف بزنم
یوسف... یعنی تو هم مثل من شرمندوک بودی؟؟ و با پسران حرف نمی‌زدی
در مقابل گپ‌های شان

حوریا... نه نه منظورم این نبود یعنی اگر پسری با من چنین حرف بزند و مرا
آزار بدهد تحمل نمی‌توانم آنقدر بزنم اش که دیگر جرات نکند بگویم حوریا
هههه شوخی کردم بلی تقریباً مثل تو

یوسف... اوووو به چند دقه ترساندیم گفتیم بدماش هم استی هههه
ها راستی یادم نره برت یک چیز دیگه هم گرفتیم اینه ای چوری نمی‌فهمم
خوشت خاد آمد یا نی چون ذوق ات را آنقدر نمی‌فهمم

حوریا... واوا این چقدر قشنگ است خیلی خوشم آمد هرگز چنین تحفه به
این زیبایی دریافت نکرده بودم خیلی خوشم آمد
یوسف... همین که چوری را گرفت خوشش آمد بعد دست اش بالای شانه ام
گذاشت و گفت خیلی تشکر خیلی خوشم آمد

واقعا حس مثل پرنده بودن برایم دست می‌خواستم پرواز کنم اما تا حال
هم نمی‌دانستم این همه چیزی دیگری جز عشق نیست

بعد حوریا گفت میخواهه با مه امروز به خریدن لباس بره
چون مادرم شان هم به خانه کسی مریض دیدن می‌رفتن آنها ره رساندم
خاهرم هم با ما آمد

رسیدم به یکی از دکان‌های لباس فروشی با خاهرم رفت داخل زیاد دیر
کردند بعد رفتم داخل دکان دیدم که لباس سرخ رنگ را در پیش روی آینه
امتحان می‌کرد گاهی لباس را به یک طرف شانه اش می‌گرفت لبخند می‌زد
گاهی به طرف دیگر و ابروهای خود را بالا می‌زد یعنی نه می‌گفت من صدا

اش زدم دیر شد نمی خواهین بیاین گرچی دیدن اش در او حالت خیلی زیبا معلوم می شد اما باید می رفتیم خانه خوب به موتر بالا شدیم در موتر وقتی با خاهرم حرف میزد خیلی معصوم و عالی معلوم می شد به خانه رسیدیم کم نا وقت شده بود دیدیم که مادرم شان هنوز نامدند زنگ زدیم گفتن بعد از غذای شب میایند و کسی است که آنها را برساند حال مشکل همه غذا بود نه حوریا یاد داشت چیزی پیزد نه خاهر خودم تخم هم نمی شد چون هوای گرم تخم آنقدر خوشایند نبود باید ماکرونی می پختیم خوب ماکرونی انداختم در آب بعد بالای گاز گذاشتم اما هیچ نرم نمی شد یک ساعت بیشتر طول کشید تا که آماده شد همه زیاد گشنه بودند وقتی خوردن همه به طرف یکی دیگه می دیدم و بعضی صدای ترق تروق ماکرونی را می شنیدم یعنی خام مانده بود مادرم شان رسیدن دیدن که آشپزخانه دیگر آشپزخانه نیست خیلی گدود شده بود اولین کار که کرد از ماکرونی باقی مانده مزه کرد صدا زد این چیست همی را خوردین مادر م مگم چیزی یاد نداشتین پیزین درست حوریا گفت خاله جان این شهکار یوسف است مه یاد نداشتم اقدر اما ماکرونی را یاد داشتیم نماند پخته کنم بعد طرف حوریا دیدم تو گی گفتی مه یاد دارم حوریا چشم های اش را بزرگ کرد و گویا که میخواهه بگویه چپ باش مصرف همین گپ بودیم تا زیاد وقت نشستیم و خنده داشتیم و طعنه های مادرم شان به ما خصوصا به خاهرم و حوریا که میگفتن خاله و مادرم.... نمی شرمین یک ماکرونی را سعی پخته نمی تاینین یوسف خو خیر بچه است اما شما خو دختر استین سبا روز عروسی میکنین باز او

وقت چطو میکنین شوی تان از خانه خاد کشیدن تان
حوریا... هاها او کی باشه کی بخوهه مر بکشه از خانه مه هیچ اته آدم نمی
گیرم که بخاطر شکم خود مر بکشه اصلا عروسی نمیکنم
کسی مره واقعا بخواهه با همه مشکلات و بدی هایم میخواهه و همین طور
قبول می داشته باشه
یوسف... راست میگه باید با همه بدی قبول ات کنه مگم اقدر بدی هم نداری
دختر خاله

خاهر یوسف.... به مه چی مه چندین دفعه دیگ کدم هیچ کس نخورد حتی
ای یوسف که امروز مکرونی خام از دستش خوردم
حوریا... به ای یوسف یک تا مثل خودش پیدا کنیم که باز بفهمه یک نان چند
فطیر است

مادرم های ما... بس بس برین دگه ناوقت شده بخوابین
آدم به رخت خواب خود همین که چشمانم را می بندیدم حوریا به یادمی
آمد گاهی به آن پلو گاهی به این پهلو
صبح شد که از خواب برخاستم همین وارد اتاق سالون شدم دختری را با مو
های دراز باز قد بلند و لباس سرخ که به سفیدی روی اش زیبای خاص می
داد دیدم زبانم گنگ مانده بود همه میگفت اش خیلی زیبا معلوم میشی اما
او نزد من آمد گفت چطو میگه من چی بگویم چی گفته میتوانستم وقت
حواسم در سرم نبود

گفتم خیلی عالی و بس
بعد با عالی گفتن من خیلی خوشحال شد چوری را که داده بودم هم پوشید
مو های اش را چوطی کرد و من نگاه یش داشتم بعد به من گفت امروز باید
چکر بریم چون فردا قرار است بروند

گفتم حتمن از رفتن اش دلهره داشتم اینبار همه یی ما به یک پارک رفتیم
پارک قشنگی بود همه مصروف قصه بود و من مصروف تماشای حوریا صدا
اش زدم حوریا بیا کارت دارم
حوریا... بگو چی کار؟؟

یکجای نشانت میتم

حوریا ... صبر کن خی (منیژه) را هم صدا کنم

یوسف... او دیده خوش نداره بیا برت یک چیز مهم هم میگم

حوریا... کمی ورخطا شدم این حس را نداشتم اما گفتم درسته رفتیم به یک
جای که گل های سرخ خیلی زیاد بود گفت اینجا را بهشت سرخ میگیم خوب
زیبا بود

یوسف....بردن او نجه بهانه بود بهانه به گفتن احساسات که داشتم

بعد گفتم بشنو می خواهم برایت یک چیز را بگویم اما نباید قهر شوی فقط
گوش کنی

از وقتی شما آمدین مه خیلی خوشحال استم از اینکه می روی هم جیگر
خون نمی دانم مرا چی شده اما تو اولین دختر استی که همرایش اینگونه
شوخی می کردم و یا کوشش می کردم همرایش حرف بزنم اینکه اگر فکر
..کنم ترا نبینم برایم خیلی درد آور است احساس میکنم من ترا دوست دار
تا که حرفم تکمیل شود حوریا گفت

حوریا... چپ دیوانه شدی

اینکه یوسف اینطور حرف میزد مرا هم میترساند و هم قلبم بخاطر سخن
هایش می تپید خیلی عالی بود چون منم این حس را داشتم اما اون وقت
نمی دانستم با گپ هایش که میزد مرا خوش می ساخت و یا هم می ترساند
اصلا نمی دانستم بعد از پیشش رفتم

آمدم نزد مادرم نشستم آن روز اصلا هم‌رایش حرف نزدم حرف زده نمی
توانستم

آمدیم خانه

یوسف... فکر کردم واقعا بد کار کردم اما نگاه هایش و تپش قلب اش که به

... خوبی شنیده می شد احساس کردم شاید اونم

کاش همینطور باشد همین طور بود خوب خانه که آمدیم

ارواح عاشق

بیست سوم

خوب خانه که آمدیم تا شب ندیم اش اما شب وقت نان خوردن بودم که

دیدم نان خورد ولی زود بلند شد و با خاهرم رفت در اتاق ش خیلی حس بد

داشتم حتی مادرم گفت چی شده ات پریشان استی

ولی چگونه میگفتم به کسی که باید میگفتم چنین رفتار کرد باز به شما

بگویم آیا درک خاد کردیند

در حویلی نشسته بودم و در فکر غرق بودم که منیژه خاهر آمد

منیژه... خوبی چی شده

یوسف... هیچ چی ؟ فقط کم خسته استم

منیژه می فهمم چرا تو اینطور استی

یوسف یعنی؟؟ یعنی برایت هم چیز را گفته

منیژه... همه چیز را حتی چیز های که تو هم نمی دانی

یوسف... چی ؟ چی را

منیژه... فکر کنم او هم عاشق ات است اما می ترسد از گفت اش

گپ های که میگفت همه اش متوجه تو بود یعنی به نحوی درک کردم

دوستت دارد اما نمی خواهد با تو رابطه داشته باشد چون برای اش درست

معلوم نمی شود

یوسف... چی میگی قند لالایش من او را میخواهم عروس خود بسازم نمی

دانم چرا با این حس گرفتار شدم اما باید با حرف بزnm تا واقعا چی میخواهد

بعد رفتم با خاهرم نزد حوریا برای اش گفتم من عاشق ت استم اگر تو نمی

خواهی هم مشکل ندارد اما بدان که یک نفر همیشه عاشق تو است وبرایت

هر کاری بخواهی انجام میدهه

حوریا... تو واقعا دیوانه استی فکر میکنی ای همه آسان لست من خانه برم

بعد تو بیایی خاستگاری پدرم چی خاد فکر کرد همین را میگوید دخترم با

او...

نه نمیشه

یوسف... فقط برایم جواب تو مهم است بعدی اش با من حال جوابم را دریافتم تو هم من را دوست داری شاید این را امروز درک کرده باشی حالا بخواب فردا میری بزودی خواهی آمد اینبار منهیت عروس من و مادر اولادای من خواهی شد حوریا....دیوانه شدی هیچ آدم واری گپ نمی زنی برو دیوانه گگ آنقدر می شرمیدم از حرف هایش که حتی به چشمانش دیده نمی توانستم خیلی صدای زیبا داشت خوب صبح شد با همه خدا حافظی کردیم یوسف ما را تا جای رساند وقتی خدافضی دستان را گرفت و گفت منتظرم باش دوستت دارم انار خورکم اصلا همرایش حرف زده نمی شد همیشه حرف عاشقانه میزد و بس خوب رفتیم خانه ساعت ها به او فکر میکردم نزدیک های شب بود که برادرم آمد و مرا در آغوش گرفت برایم گفت پدر نازیلا.... چطو بود مهمانی حوریا... خوب بود خیلی عالی پدرنازیلا.... منیژه و خاله ام چطور بود حوریا.... شکر سلام گفتن پدر نازیلا.... یوسف چطور بود خوب بود زیاد بچه خوب و بد گفته بودم اش متوجه تان باشه حوریا....همین که یوسف گفت ونظر و نگاه که با من داشت خیلی ترسیدم برایم جالب بود گفتم و خوب بود پدر نازیلا.... من با پدرم معمولا یکجا کار میکردم یک کاکا داشتم با پدرم خیلی بخیلی داشت چون پدر کلانم بیشتر پدرم را دوست داشت وقتی حوریا به دنیا آمد پدر کلانم بخاطر درست شده رابطه پسرانش خاهرم به نام

پسر کاکا ام یعنی برادر زاده پدرم کرد گرچی هیچ یکی از اعضای خانه واده ما راضی نبود به پدرم گفته بودم اینکار را نکند گفت پدرم چند سباهی زنده است بهتره احترام اش نگذارم کنار شاید در آینده منصرف شوم اگر برادرم آدم نشد دخترم را برایش نمی دهم این موضوع باید پنهان باشد تا وقتی دخترم تحصیل را تمام کند

خوب روز های مکتب خاهزم به پایان رسید و روز به روز رابطه پدرم با برادرش خراب می شده بعد پدرم رابطه خود را با کاکایم ازبین برد کاکایم گفت هیچ کس از فامیل ما یا از شهر ما نمی تواند با دخترت ازدواج کند او همینطور خواهد ماند و بس

حتی اگر پسرم همرایش ازدواج کند مثل نوکر خواهد بود گفت اگر از من بخشش بخواهی همه چی درست خواهد شد

پدرم خیلی بخاطر خاهرم ترسیده بود دیگر غرور اش اجازه نمی داد بخاطر کار که نکرده معذرت بخواهد

پدرم با من مشورت داشت بخاطر که آن روزها اختلافات زیاد بود خاهرم را فرستادیم خانه خاله اش همراه با مادرم اما هدف اصلی ما چیزی دیگری بود میخواستیم او را دور بسازیم و با کسی که خودم خوب می شناختم اش و میخواستم دست خاهرم را در دست اش بدهم آشنای ش کنم اگر خاهرم در بازگشت از یوسف بد گفت موضوع را فراموش میکنم اما اگر راضی بود نامزاد خواهد شد این دو تیر یک نشان بود هم خاهرم زنده گی خوش خواهد داشت و هم کاکایم جواب اش را خواهد گرفت

وقتی خاهرم آمد چیزی زیادی نگفت بعد در اتاق خود بودم که آسیه ازم پرسید موضوع حل شد؟؟

برای اش گفتم می دانم که دفتا زنگ آمد یوسف بود خیلی مودبانه گب می

زد آنقدر رسا و عالی سخن میگفت که ساعت ها گپ زدن با او بهترین اوقات
بود که سپری می شد
بعد احوال پرسی برایم در باره خاهرم گفت بسیار با شرم و عاجزانه خواهش
کرد تا خاستگاری اش بپذیریم
...منم قبول کردم و برای ش وقت تعیین کردم خوب
بلاخره نامزادی فرا رسید
اما شب نامزدی بود که یوسف از ازدواج منصرف شد اما چرا؟؟؟

ارواح عاشق

قسمت بیست و چهار

یوسف از عروسی منصرف شد اما چراااا
یوسف.... نامزدی ام بود از خوشی در لباسم نمی گنجیدم خیلی خرسند بودم
بخاطر بعضی لوازم که باید قبلا می گرفتم مجبور شدم روزی نامزدی ام
بروم اما بعد از خرید برایم زنگ آمد
خیلی حس عجیب داشتم
وقتی تماس را جواب دادم حوریا بود خیلی به خوشی همراهی اش حرف زدم
اما صدای اش درست نمی آمد برایم گفت میخواهد من را ببیند
نمی دانم چرا مگر از دیدن او هراس داشتم خوب وقتی به دیدنش رفتم
درست حرف نزد تا که از اش پرسید چی شده چرا حالت این قسم است و
همین طور صحبت داشتم
تا که گفت من را نمی خواهد و من را دوست ندارد و کسی دیگه در زنده گی
اش است دنیا بلایم چه شد مگم چی شده خیلی اعصابی هم شدم
اما احساس می کردم شاید دروغ بگویم مگم چی دروغی
برایم گفت من ترا دوست ندارم و به فامیل هم نه گفته نمی توانم تنها کسی
که میتانه مانع ای رابطه شوه تو استی
لطفاً درکم کن
برایش گفتم مگم دوستم نداشتی پس او ن حرف ها که با منیژه می
گفتی؟؟؟
حوریا گفت اصلا تا حال مجبور بودم می ترسیدم تو کار نکنی و فامیل مرا
بد معرفی نکنی
باید قول بدی که به هیچ کس نگوی لطفاً مانع این نامزادی شو اگر کمی هم
دوستم داری
یوسف... عمرم را فدایت می کردم اما سزاور این وابسته شدن ها نبودم اما

خوشی حوریا مهمتر از هر چیزی بود

اما ای کاش به گپ های اش باور نمی کردم

این دلیل بود که نتواستم با او یعنی حوریا باشم

کاش هرگز به گپ های اش باور نمی کردم چی شده بود؟؟؟

یوسف از زبان حوریا

حوریا... روزی نامزدی ام بود شب قرار بود با یوسف نامزاد شوم اما امروز

فهمیدم که فامیل ام چی کار در حقم کردند و چرا دختر اش را با آنقدر

آسانی به قوم مادری اش دادند چون رواج نداشتن دختر را به قوم مادری

بدهند

من به دنیا نامده بودم با دنیا آشنا نبودم که مرا به نامی کسی کردند و بخاطر

اختلافات شان این را ازبین بردند تا جای خوشبخت بودم با مردی قرار بود

زنده گی کنم که مرا خوشبخت کند اما این همه مانند هر موسم ملایم و

خوب باد بهاری نیمه ماند

بیرون از خانه نزد دوست مکتب رفتم تا شب به نامزادی ام خبر اش کنم و از

اش بخاطر که در خبر کردن اش دیر کردم پوزش بخواهم

اما قبلا از او شخصی که نام اش عتیق چهری بدی نداشت اما چشما نش و

هیكل اش همانند هیولا ترسناک بود

در مقابل آمد برایم گفت تو حق نداری ازدواج کنی باید از این کار منصرف

شوی چون تو حق مه استی تو ناموس مه استی عتیق را می شناختم یک دو

بار دیده بودم اش پسر کاکا ام بود مانند کاکا ام بد جنس و بد ذات ناق

نگفتند شیطان فقط شیطان را به دنیا می آورد

من کوشش کردم از او دور شوم اما با منصرف نشدن من از این ازدواج مرا

به موتر اش بالا کرد زیاد فریاد زدم

کم خواستم اما هیچ کس به دادم نرسید مرا برد به خانه که از پدر کلانش به ارث کاکا ام رسیده بود آن خانه هم مانند خانه پدر کلانم بود که به پدر خودم به ارث رسیده بود

دستانم را بسته بود و گفت ترا نمی گذارم بروی مجبوری با من نکاح کنی و پدرت که باعث شد سر پدرم نزد قوم خم شود این یک جزا برای او خواهد بود یا باید خودت منصرف شوی یا باید خودت همین جا بمانی

و همه فکر کنند تو فرار کرده یی انتخاب با خودت است

اما اگر کاری کنی که برخلاف من باشد ترا خواهم کشت یوسف ت را هم

میدانی که ما هم خون استیم اما عمل ما فرق دارد تو از نسل کی استی و مه

این گپ های اش هر لحظه مرا اعصابانی می کرد اما با گرفتن نام یوسف

دیگر نتوانست تحمل کنم و شروع به فحش دادن و لعنت گفتن اش کردم

آخرین عمل که در مقابل اش انجام دادم به رویش تف کردم و گفتم لعنت به

تو و پدر بی غیرتت لعنت به کسی که ترا همچو شیطان تربیه کرده با این

حرف های روانی شد شروع به لت کردن من کرد و آنقدر مرا زد که دستانم از

ریسمان که با آن مرا بسته بود رها شد اما با آن هم نتوانستم مقابله کم خیلی

سرم درد شدید داشت سرم با دیوار چیزی زده بود و بعد وقت کوشش کردم

بلند شوم به اتاق دیگر افتیدم چون دروازه اش بسته نبود داخل آن پرتاب

شدم عاجل درواز بسته کردم و راه فرار از شر او ر می پالیدم

درست وقتی خواستم از کلکین آنجا فرار کنم دروازه باز کرد و آمد داخل

اتاق آنجا هم وحشی تر شده بود نزدیک شد و بعد از دستانم محکم گرفت و

مرا...

این صحنه های وحشتناک است که نویسنده هم توان نوشتن آن را نداشت)

(فقط تباهی یک دختر را بیان میکند و بس)

زنده گی ام را تباہ ساخت همه جا فریاد تاریکی و سیاهی بود همه جا
خاموشی بود جز این قلب من که آتش اش مرا لحظه به لحظه می سوختاند
تنها چیزی که باید میامد سراغ ام مرگ بو آن هم گریزان بود اما باید چی می
کردم در مقابلم انسان نبود آنقدر عذر اگر به سنگ هم می کردم آب میشد
مگم این چی جنس کثیفی بود
ساعت ها گریه داشتم خواستم خودم را از بین ببرم اما نتوانستم خوب چرا
چون مجبور بودم مگم چی مجبوری؟؟؟

ارواح عاشق

قسمت بیست و پنجم

(نویسنده) هدیه محمدی

اما چی مجبوری؟؟

مجبوری ام این بود که اگر من بلایی سر خود می آوردم شاید همه یوسف را ملامت می کردند یا فامیل ام را

اگر من چنین میکردم همه میگفتن فامیل اش به زور این ازدواج میکرد یا هم شاید تحقیقات دولت یوسف ام را زندانی میکرد نمی دانم چرا مگم نمی توانستم فامیل ام را هم بد بخت بسازم

عتیق همه یی پلان ها را تنظیم کرده بود و تنها راه یم منصرف از ازدواج کردن بود برای نجات یوسف ام

به فامیل م باید میگفتم اما چگونه؟؟؟

آن هم شب نامزادی؟؟؟ یوسف مرا قبول خواهد کرد؟؟

اگر او قبول هم کند این بد ذات یوسف را می کشت کسی که اینکار با من کرد قتل هم چیزی نیست که نتواند انجام ندهد کسی که با هم خون خود چنین کر با یوسف نمی تواند کاری کند نمی تواند او را بکشت؟؟؟

مجبور بودم گپ های او را قبول کنم اول باید یوسف ام را نجات دهم فامیل ام را نجات دهم

شرم رد شدن دختر فامیل نظر به این واقعه کمتر بود پس باید این را انتخاب می کردم

بعد یوسف را از خود دور کردم باید نشان می دادم دوست اش ندارم

اگر برایش همه چیز را میگفتم شاید حاضر می بود با من ازدواج کند ؟

به احتمال زیاد ها

اما چگونه به چشم هایش نگاه می کردم؟؟

یا اصلاً اگر می فهمید با من کی چی کرده آیا عتیق را زنده می ماند یا هم در جنگ با او کشته می شد

باید تسلیم این تقدیر لعنتی می شدم لعنت به عتیق و لعنت به من که اینگونه تقدیر داشتم

خوب برای اش نشان دادم دوست اش ندارم چی به سختی باور کرد اشک های اش یادم نمی رود

اما تقدیر من سیاه تر از این هم بود باید بلای دیگر هم سرم میامد نامزدی فسخ شد همه جگرخون بودند و همه یوسف را ملامت میکرد فقط برادرم میدانست گناه یی یوسف نیست بارها از من پرسید ولی نتوانستم چیزی بگویم چطور میگفتم

شاید گناه بود مگر هر شب و هر وعده نماز آن چند روز مرگ میخواستم نمی خواستم با کشتن خود گناه بزرگتری را نصیب شوم

خود را کثیف فکر میکردم همه از حالت من می ترسیدند سه روز یا چهار از این مسئله گذشت

در اتاقم بعد ساعت ها و روز ها خوابم برد که زنگ آمد عتیق بود

برایم سلام بسیار بی ادبانه کرد گویا ملامت من بودم برایم چیزهای بد میگفت میگفت تو باید زنم شوی و باید شب ها کنارم باشی تا وقت میخواهم همراهم باش بعد طلاق میدهم هر چی میخواهی باز کن یا این و آن میگفت من..عروسی با اون؟؟؟ هرگز چنین نخواهد شد میدانستم چرا میخواهد با من ازدواج کند تا بتواند فامیلم را ازار دهد اینگونه تنها من زجر دیده بودم و هیچ کس خبر نبود هنوز زود بود که انتقام دروغین که میگفت را تمام کند اما چرا من باید قربانی این انتقام می شدم سوال که جوابش یک کلیمه است

تقدیر اما لعنت به این تقدیر

خوب با حرف های اش دیوانه می شدم میخواستم فریاد بزنم چرا؟؟؟
چرا؟؟؟ یک دختر اینقدر بدبخت باشد اینقدر بدبخت که مرگ هم قبول اش
ندارد باید زنده می ماندم و گرنه عتیق لعنتی یوسف و یا فامیل را زندانی
میکرد آن هم با جرم که خود اش انجام داده شاید شما فکر کنید چگونه اما
همه ثبوت ها برخلاف خانه واده یی خودم بود

رفتن من به خانه یوسف بعد به عجله تصمیم عروسی ام با او بعد منصرف
شدن ... همه اش برخلاف خانواده یی من بود

من برباد شده بودم اما کسی دیگر نباید قربانی می شد

بعد زنگ اش را قطع کردم . اما دوباره زنگ آمد خیلی اعصابی بودم

اوکی کردم ای کاش جواب نمی دادم گفتم لعنتی چی میخواهی چرا پشتم را
اعلا نمی کنی بس کن دیگر مرا تباه کردی . تباه خدا جزایت را بدهد هرگز
نمی بخشمت ترا نفرین میکنم زنده گی ام را سیاه ساختی هرگز به آرامش
نرسی

اینقدر گپ زدم او گوش گرفت برایم تعجب آور بود هیچ مانع حرف زدنم

نشد عتیق باید تا حال مرا با این گپ هایم زجر داده میکشست

دیدم آهسته آهسته شروع به گریه میکند و داد میزنه میگویم

چی شد ؟ یعنی با تو چی شده میدانستم گپی است پنهان میکنی

همین که شماره را نگاه کردم دیدم نوشته بود یوسفم

وای یوسف چیزی را خو نفهمید اما دانستم شک کرده چیزهای فهمیده برایم

میگفت لطفا بگو کی مجبورت کرد از من منصرف شوی منظورت از تباه هی

چی بود

برای اش گفتم بس کن چیزی نشده لطفا چپ باش بعد گوشه را قطع کردم

بارها زنگ زد و من به گوشی ام خیره شده بودم چگونه برای اش میگفتم؟؟
یوسف... بعد از شب نامزادی ناموفق ام آدمم به خانه نه زمین و نه آسمان
مرا جای نمی داد میمردم

حوریا مرا دوست ندارد چگونه چرا!!!

خدایا چرا با او مقابل شدم چرا عاشق اش شدم چرا؟ چرا؟ اینطور با من شد
؟ کمک کن آیا خدایا

سه روز در همین حال بودم و پشت عشقم دلم می تپید احساس میکردم چیز
های میگفت حرف های خود اش نبود حالت که آن روز داشت اصلا.. خوب
نمی دانم چرا چنین احساس داشتم بعد تحمل نتوانستم برای اش به بسیار
مشکل و دل نادل زنگ زدم

جواب داد خواستم قطع کنم چون نمی توانستم همراهی اش حرف بزنم اما
حرف های که زد اول فکر کردم منظور اش من بودم اما درک کردم منظور
اش من نیستم فهمیدم چیزی شده اما اینکه چی نمی دانستم

بغض گلو ام ترکید و شروع به گریه کرد برایم گفت یوسف تو بودی؟؟ خیلی
درد آور بود برایم هیچ چیز نگفتم اما درک کردم کسی او را ازار میدهد
اما برایم هیچی نگفت و تیلفون را قطع کرد

بعد زنگ هایم را جواب نداد تا که برای اش پیام گذاشتم میایم خانه تان یا
بگو

حوریا... پیام اش مرا ترساند همه خبر شوند پس این همه تحمل من به خاطر
خانه واده ام هیچ می شود دختر تنها بودم به هیچ کس هیچ چیز گفته نمی
توانستم

زنگ اش زدم

چی میخواهی

یوسف... حقیقت؟؟ مزاحم تو کیست؟ چرا چیزی نمی گویی
حوریا... هیچ کس لطفا مرا فراموش کن زنده گی ات را بساز تو انسان خوب
استی هر کس حاضر است با تو ازدواج کند هر کس ترا دوست خواهد داشت
اما من نمی توانم چرا درکم نمیکنی

یوسف... بس کن لطفا 🙏 بس کن . تو که باید دوستم میداشتی نداشتی؟؟
من دیگر زنده بوده نمی توانم میخوام بمیرم یا حقیقت که نمی دانم بگو
قول میدم هر چی بیگی باور کنم اما راس بگو و بالای مه یا هر کسی که
دوست داری قسم بخور

حوریا... دانستم راهی جز گفتن ندارم و گرنه امکان بدتر شدن هرچیز بود
درسته میگم اما باید قسم بخوری هیچ کار نمی کنی باید قسم بخوری به
کسی تا که زنده استی نگویی و هیچ ضرر به خود یا به هر کسی دیگه نمی
رسانی

یوسف... با تمام به وجودم و به یگانه گی خدا قسم خوردم
حال بگو لطفا 🙏

حوریا.... امید وارم سر قولت بمانی و مه بتوانم گفته
بلی ترا خیلی دوست دارم در زنده گی ام جز تو هیچ کسی نبوده و نیست و
نخواهد بود همیشه عاشقت می مانم
یوسف... حرف های او مرا جان دوباره داد اما مرا بدتر از قبل ساخت تا که
ادامه داد

حوریا.... روز نامزادی ام پسر کاکا ام مرا با خود با خانه پدر کلانم که به
پدرش به ارث رسیده بود برد

یوسف... تنم سیخ گشت ترسیدم توانایی ادامه شنیدن داستان اش را
نداشتم اما باید می شنیدم آخر پسر کاکایش بود چی میتواند انجام دهد در

ضمن مسلمان بود مسلمان اینکار که فکر میکنم نمی تواند انجام دهد اما
ادامه داستان تلخ تر بود

حوریا... گرچی گنگ شده بودم آهسته آهسته ادامہ دادم گفتم مرا زد و من
... چون به نام ش بودم نخواست با تو ازدواج کنم

یوسف... هههه حتمن به همی خاطر منصرف شده دگه چیزی بوده نمی توانه
با این حرف ها خود را بازی می دادم

حوریا... خیلی مر زجر داد گفت همه ره میکشت

ارواح عاشق

قسمت بیست و ششم فصل دوم

(نویسنده (هدیه محمدی

حوریا... خیلی مر زجر داد گفت همه ره می کشت

نترسیدم چون یاد های تو مرا مورال می داد آخر چرا آنقدر بد بود نمی دانستم اما با گپ های اش و گرفتن نام تو مرا ترساند چون او یک شیطان بود می گفت مه ناموس او استم باید تو سرت را به من خم کنی اما تحمل نداشتم ترا چیزی بگوید کوشش کردم از شر اش نجات پیدا کنم اما هنوز وحشی تر می شد بسیار بد بود

بعد اش 😭😭

یوسف.... نه نه بس کن نگو حق نداری چنین مرا بکشی من نمی توانم مسولیت این گناه را به دوش بیگرم من باعث این شدم لعنتی لطفا بگو اته چیز نه شده بگو تو تنها پرنده ازاد من استی ترا بال هایت را نبریده اند 😭😭😭 من هیچگاه خود را نمی بخشم من مسول این همه استم یا خدا حوریا... باید بگم دیگر دلم طاقت ندارد این زجر را پنهان نگاه کنم من در اتاق دیگر قلف کردم خود را و راه فرار می پالیدم از کلکین تخت خواستم پایان بیندازم خود را اما از مو هایم گرفت بعد دست هایم را بست و...

چی می کردم توان نداشتم خود را نجات دهم من در مقابل اش خیلی ضعیف بودم کاش میمردم اما حالا هر لحظه میمیرم . هیچ کس نبود به دادم برسد

یوسف... ساعت ها گریه داشتم میمردم پرنده ام را پرپر کردند تنها یک عاشق میداند چیزی بدتر از مرگ دوری است اما این بدترین چیز را هیچ کس نمی داند

چرا باید اینقدر حوریایم بدبخت می بود اصلا من چرا نتوانستم نجات اش دهم چرا وقتی آن روز احساس عجیب و بد داشتم کنار اش نبودم یا هم چرا

... نامزادی را به گفته او ازبین بردم مسول اش من هم استم
حالا دیگر خاموش نمی باشم باید کار که ضرور است را انجام دهم..
برای اش گفتم حوریایم من عتیق را خواهم کشت و انتقام لحظه به لحظه
درد ترا می گیرم
حوریا... نه تو کار نمی کنی نمی خواهم با من تو هم تباه شوی
یوسف... تباه؟؟؟ من تباه شدم با تو یکجا تو اینقدر درد کشیدی و من بی خبر
بودم من مردم در حال که نفس میکشم ای کاش واقعا میمردم و تو را چیزی
نمی شد
اما انتقامم را میگیرم نمی گذارم او آرام باشد
حوریا... قول دادی چیزی نمی کنی نمی خواهم ترا چیزی شود ببین تو هم
به من بدی نکن خلاف میل من عمل نکن لطفا مثل دیگر ها با من این کار نکن
فقط تو استی یک چیز ازت خواستم عمل کن لطفا به لحاظ خدا
یوسف... چی میکردم نمی دانستم در دو راهی مانده بودم
به حوریا گفتم درسته صبر میکنم اما چگونه
نمی توانستم عشق بیچاره ام را بمانم بسوزد و هر لحظه بگرید
حوریا.... خیلی دوستت دارم اما من دیگر شایسته تو نیستم. میخواهم زنده
گی ات با کسی که لیاقتت را داره بسازی و از من دور باشی
یوسف...پسخدمت زدم و گفتم تو زنده گی ام استی بی زنده گی چگونه زنده
گی ام را بسازم
حوریا... نمی دانم 🥲 اما برایت خوشی آروز میکنم
یوسف...خوشی؟؟؟ خدانگهدار دیگر طاقت ندارم حوریایم
حوریا... باید کاری نکنی قسم خوردی یادت نره
یوسف....دیگر توان حرف زدن را نداشتم حتی توان نفس کشیدن را

به وعده خود بانم .. بگذارم او نجس راحت زنده گی کند چی کنم خدایا لطفا کمک م کن

ساعت ها بیدار بودم و دیوانه می شدم با حوریا ام چی شد

بیرون می رفتم گاهی یک سو و گاهی دیگر سو

هیچ جای برای آرامش نداشتم دعا میکردم کمکم کن خدایا چی باید کنم

روز هم به همین منوال گذشت شب شد اما دیگر تحمل نداشتم زنگ زدم

حوریا را گفتم مرا ببخش اما وعده مه میشکناهم دیگر توانایی ندارم

حوریا... نه تو اینکار نمی کنم ببین نمی بخشمت تو وعده داده بودی. سر

وعده ات باش دروغ گو نباش

اگر کاری کردی نمی بخشمت

یوسف... معذرت میخواهم اما دیوانه خاد شدم اگر او ره زنده بانم

تلفون قطع کردم

حوریا...هرچی صدا زدم یوسف ؟ یوسف جواب نداد

بیرون شدم از اتاقم هیچ کس نبود به برادرم زنگ زدم جواب داد حالش

خوب نبود گفت شفاخانه است دست و پایم سست شد نیکه یوسف؟؟ نه

چیزی نشده با یوسف خو همین حال گپ زدم پرسیدم چی شده گفت

شفاخانه استم ینگیت مریض است وضعیت اش چندان خوب نیست دعا کن

که مصطفی بی مادر نشه و وضعیت طفلم هم خوب نیست نمی دانم زنده

خواهد ماند یا نه میگویند قلب اش ضعیف است زنده ماندن اش سخت

است

حیران مانده بودم چی کنم برادرم هم خودش مشکل داشت یوسف هم

جواب نمی داد مجبور شدم خودم کار کنم

چادرم را سر کردم رفتم اما نمی دانستم کجا عتیق را زنگ زدم کجاست گفت

خانه خودش جای که مرا تباه کرد

آنجا رفتم وقتی رسیدم دیدم همه چیز شکسته و سر صدا میاید ترسیدم داخل خانه شدم دیدم زمین خون آلود است به ترسم افزوده شد وقتی پیش تر رفتم دیدم یوسف و عتیق با هم درگیر است و یوسف چنان عتیق را لت کرده که حتی شناختن اش مشکل بود کاملاً بی حس شده بود و یوسف هنوز هم به لت کردن اش ادامه می داد دست یوسف را گرفتم و مانع شدم اصلاً به حال نبود و حرف هایم را نمی شنید مجبور شدم با سیلی بزخم اش گفتم بس کن لعنتی بس کن خودم در زمین نشستم و گریه داشتم نزدیک بود یوسف ام قاتل شود

چند ثانیه بعد یوسف متوجه حالت بدی من شد و مرا در آغوش گرفت و با من یکجا گریست آنقدر گریستیم که اشک های ما خشکید صدای ما شیششت خیلی اعصابانی بودم یوسف هم به عهد اش وفا نکرد حالا بخاطر من سر اش بلایی خواهد آمد یوسف دستانم را گرفت و از زمین بلند کرد

یوسف... بعدی از اینکه گوشی را قطع کردم به جستجوی عتیق شدم او را پیدا کردم در جای بود که حدس زده بودم وقتی وارد آن خانه کتیف شدم او را در کنار بوتل شراب دریافتم اول بوتل را در سر اش زدم بعد چنان زدم اش تا که دستان خودم را هم درد گرفت خود را کنترل نمی توانستم اما بعد متوجه گریه های حوریا شدم خیلی وضعیت جگر خون کننده بی داشت دلم را آتش گرفت نتوانستم تحمل کنم در آغوش گرفتم اش ازم قهر بود

آخر چرا با چنین دختری باید چنین می شد این انصاف نبود

بعد بلند اش کردم و خواستم بریم بیرون دست اش را از دستم خطا کرد و رفت بیرون

خواستم نزد اش بروم اما چیزی از پشت به طرف سینه ام آمد بیرون

..بلی یک سیخ را از پشت بلایم استفاده کرد بی حس شد و بعد مرا زد تا که حوریا... از اتاق بیرون شدم نو از دروازه می بر آمدم که صدای یوسف را شنیدم حس عجیب دلم را فرا گرفت گویا که باز مردم داخل شدم عتیق یوسف م را زخمی کرده تا که نزدیک شدم و عتیق را دور پرتاب کردم سر یوسف را بالای زانو ام گذاشتم و مدام گریه داشتم یوسف ام چی شد لطفا تنهائیم نگذار نمی بخشمت اگر مرا تنها بگذاری لعنتی کار نکن که بی تو شوم نمی بخشمت اجازه رفتن را برایت نمی دهم مرا تنها نمان لعنت می کنم ترا لعنت

یوسف.... با کلمات او من آهسته آهسته چشمانم را بستم و دیگر توان نداشتم

حوریا.... یوسف بی هوش شد یا هم مرد نه دیوانه میشم خدایا 🥲🥲🥲 کمک ام کن یوسف دستانم را محکم گرفته بود آخرین چیزی که به زبان آورد تنهائیت نمی گذارم همیشه عاشق ات میمانم اگر زنده نباشم در قلب تو خواهم زنده گی کرد

تحمل نداشتم عتیق خنده داشت دیگر عدالت باید تطبیق می شد کار کردم که باید بسیار وقت پیش می کردم با سیخ که یوسف را کشت نه بلکی با چوب که شکل دراز داشت ولی نوک اش تیز بود یا برش شده بود زیاد محکم بود از میز آنجا که جدا بود به شکم عتیق فرو بردم چندین بار اینکار را کردم دعا کردم همیشه نارام باشی هیچ گاه نمی بخشمت خاک هم قبولت نکند همینجا بمانی و نارام باشی

دیگر من حوریا سابق نبودم یکی ده پیش چشمانم کشته شد و دیگر را خودم کشتم یک زنده گی ام را گل زار ساخته بود دیگری آتش زد اما سزاوار این همه او عتیق کتیف بود یوسفم را دیدم دست اش افکار شده

گرچی مرده بود و خودم هم قهر بودم بالایش در جیب اش دستمال سفید
رنگی پیدا کردم دست اش را پیچاندم بعد کشان کشان بردم اش در موتر
موتر اش را چالان کردم میخواستم طرف شفاخانه برم
اما من راننده گی یاد نداشتم و تازه من دیوانه شده بودم گنگ مانده بود
خنده میکردم حس بد داشتم
با موترم حادثه کردم
دوبار چشمان باز شد یکبار در نزدیک خانه خود ما یا همان دیوار خانه ما و
آخرین بار که چشمانم را باز کردم شفاخانه روی تخت بیمارستان بود بعد
دیگر رفتم و به آرامش رسیدم
یوسف.... او رفت ولی من هنوز در انتظار اش بودم اینبار به شکل روح
عاشق شدن روح شاید خیالی به نظر رسد اما عشق واقعی با روح میشه نه با
جسم صورت عشق واقعی از قلب شروع میشه
سال ها در انتظار او بودم چون باید مرا می بخشید
او رفته بود اما به صورت کامل نه . او هنوز اینجا مانده بود خاطرات اش
🥺 نازیلا.... بس کنین این چی بود چرا آنقدر بد؟؟؟
میمیرم حس بد دارم یوسف من کشته شده بود آن هم چنین درد آور لطفا
بگوید ؟ من، من چی رابطه دارم چرا درد های را قصه کردین احساس میکنم
من کشیده ام احساس میکنم من کشیده ام من درد مندم بگویند چرا؟ چرا؟
یوسف.... تو همان عشقم استی هالا همه چی واضح میشه تو یادی از حوریا
یم استی
نازیلا... یعنی چی؟؟؟ اففف
همه داستان که گفتن مثل تصویر از پیش چشمانم گذشت تنها ارتباطم مانده
بود با این داستان

اما سوالم را یوسف جواب داده نمی توانست تنها کسی که می توانست او فقط و فقط پدرم بود

پدر نازیلا... برایم درد آور بود حالا دانستم چی بلا های سر خاهرم آمده ای

خواهرم؟؟😭😭 باید اینقدر رنج نمی کشید من برادر اش بودم چطو

ندانستم باید کنار اش می بودم خاهرم مرا ببخش لطفا لطفا

بعد باید به نازیلا گپ اون شب که او نمی دانست بگویم

دخترم اون شب مادرت مریض شد و قرار بود تو به دنیا بیایی اما امکان

مرگ تان زیاد بود خصوصا تو

...نازیلا... من

پدرم.... اون شب تنها اون اتفاق یعنی مریضی مادرت نبود

همه ما از خانه بر آمدیم اما حوریا را نخواستیم جگر خون کنیم

ساعت ها در عملیات خانه بودیم که زنگ آمد حوصله اش را نداشتم چندین

بار دیگه هم زنگ آمد بلاخره جواب دادم همسایه ما بود گفت پیش خانه تان

....حادثه شده و

..گفت حوریا و یوسف

چند لحظه بعد آنها را هم رساندن شفاخانه یوسف زنده نبود حوریا هم به

شدت زخمی شده بود دکتر گفت که حوریا سکنه مغزی کرده

غم خانمم یک سو و خاهرم دگه سو

چند ساعت عملیات خانه ماندم بعد دکتر گفت دختر تان به پیوند قلب

ضرورت داره و گرنه خواهد مرد

و از سوی دیگر دکتر گفت حوریا می میرد زنده ماندن اش امکان ندارد چون

سر اش هم ضربه دیده و کمر اش هم شکسته

..اگر میخواهد قلب او را به

چپ باش دکتر خواهرم زنده میمانه اما نه نماند فقط یکبار چشم اش را باز کرد بعد دیگر رفت به کوما
اما چند لحظه بعد وضعیت تو خرابتر می شد امکان نجات تو. بود اما خواهرم
نی

قبول کردیم تو زنده ماندی و حالا قلب خواهرم در وجود تو است
نازیلا... چی؟ یعنی این هم دلهره گی تپش قلبم عاشق بودن بالای یوسف
همه اش بخاطر این قلب است یعنی احساس ارتباطم با آن دختری که نیمه
چهره اش در عکس معلوم می شده همین علت بود
پرسیدم چرا تا حال برایم در این مورد چیزی نگفتند
گفت .

پدرم.... بعد آن روز پدر و مادرم هم از بین رفتن هر دو سخته کردن
همه گفتن بهتری از اینجا بریم و اگر به تو میگفتم چی سود داشت من چی
میدانستم 😞😭

نازیلا... پس من باید چی کنم؟؟؟

کمک کن یا الله من باید کاری کنم اما چی؟؟؟

ارواح عاشق

قسمت بیست و هفتم

(نویسنده (هدیه محمدی

کمک کن یا الله من باید کاری کنم اما چی؟؟

چی کنم نجات پیدا کنم

یوسف برایم گفت

یوسف... حال وقتی تو است تو باید بخاطر من و خودت با روح پلید عتیق

بجنگی شاید همه چیز را از دست بتی اما اگر بترسی چنین خواهد شد اگر

مبارزه نکنی چنین خواهد شد ببین در جسم تو قلب حوریا من است حوریا

من قلب قوی داشت و تو جسم و ذهن قوی یعنی تو قدرت دو نفر هستی

دلیل نارام شدن او را اگر پیدا کنی میتانی روح اش را از دنیا دور کنی. من

هم آنگاه میتوانم به برزخ بروم و تا قیامت آرام بخوابم. او به تو غالب نمیشه

تا که تو نخواهی اینبار اجازه نتی لطفا لطفا

شاید حالا او آزاد شود تا مدت زیاد از تو دور خواهیم ماند

اما در قلب ت استم باید همت داشته باشی

اما تو در این مبارزه تنها می باشی فامیلت به تو کمک نمی تواند. چون این

حادثه به تو بیشتر ربط داده به قلب حوریا اون ترا حوریا فکر میکند درست

است حوریا نیستی اما قلبت مهربانیت همانند حوریا در چهره زیبایت ظاهر

است تو باید راه نجات اش را پیدا کنی
درد های زیاد می بینی فقط در چند روز محدود این همه است باید تحمل
کنی تا راه اش را پیدا کنی
نازیلا....خانه واده ام بخاطر من تشویش داشتند
.... مادرم می ترسید که بلایی سرم نیاید کاملاً رنگ اش سفید پریده بود
چند ساعت بعد از این همه گپ ها خواستم آب بنوشم بیرون شدم از اتاق
صدای به گوشم رسید بیا اینجا ام بیا حورررر بیا فهمیدم صدا از پیاده خانه
است بعد رفتم به پیاده خانه آنجا عتیق را دیدم اینبار به صورت نسبتاً
واضح در دور میز نشستہ بود
برایم گفت بلاخره آمدی ؟ حالا دیگر با من می باشی
گفت یوسف برایم همه چیز را گفت تو میخواهی با من باشی
فهمیدم باید نزدیک اون عتیق باشم و راه نجات را از شر اون پیدا کنم و هم
باید با اینکار خانه واده ام را نجات دهم
با خود یاسین داشتم تا مبدا به من ضرر برساند
خوب صدا ام زد گفت
عتیق (سیاه پوش)... بیا اینجا بنشین بیا تو بیا پیشم
باید قبلاً اینکار را می کردی
من... رفتم و نشستم با دستانش صورتم را لمس کرد وای که چی هس بدی
بود بعد ایستاد شد خواستم بلند شوم نگذاشت
به طرف خودم آمد به دستانش گاهی بالای شانہ ام و گاهی هم به شکل
دورانی یا همان دایره لمس ام می کرد خیلی ترسناک بود
شانہ را محکم فشار میداد نتوانستم تحمل کنم از جای خود بلند شدم و با
دستانم تیلہ اش کردم با این کارم اعصابانی شد

و نزدیک من شد از گلو ام گرفت و سرم را بالای میز خوابند و فشار میداد
من می گفتم بس کن لطفا

عتیق (سیاه پوش).... چی؟؟ تو بس کردی؟ تو آدم شدی؟ فکر آمدی با من
باشی؟ یوسف عاشقت بود؟ من هم عاشقت استم اما نه مثل او اگر از من
...نشی باز

تو تسلیم نمی شی باید ترا بکشم

خوب چطو میتانم انتقامم را بگیرم .تنها راه یش ماندنت پیش من است اما

تو آن را هم انجام نمی دهی

من...دیگر برایش عذر نکردم نجاتم دهد برایم مهم نبود هیچ ترس از مرگ
نداشتم

اما با این حالتتم اعصابانی شد باید مرا در حالت عذر می دید تا خوش می شد

خواست مرا بترساند دستم راگرفت و به سوی چاه برد به داخل چاه رفتم

اصلا آب داشت بعد در پیش رویم ایستاد شد به چشمانم نگاه داشت بعد سر

اش را به نحوی دور داد که ترق تروق گردن اش بر آمد از چشمان اش سه

قطره خون چکید به روی زمین و بعد به یکباره گی گم شد اطرافم را دیدم

نبود نمی دانستم واقعا چی شده؟؟

تنها اطرافم نسبتا روشن بود اما به بالای سرم جز تاریکی چیزی دیده نمی

شد

بعد صدای چرچر را شنیدم و قتی با پایین نگاه کردم از هر طرف گروه گروه

کرم و ملخک ها زیادی آمد حشرات مختلط بود به سوی من نزدیک شده می

رفت . هیچ راه فرار نبود. خیز جست می زدم تا نجات پیدا کنم اما نه

نتوانستم

حشرات به من نزدیک شده و به بسیار زودی تمام پا های پوشیده شد میگفتم

دور برین لطفاً کمک کنین خدایا کمک کن یوسف ؟ کجایی
یوسف نبود نامد به یاد آوردم من باید نشان دهم از او منصرف شدم
!!صدا زدم عتیق لطفاً این کار را نکن من حوریا نیستم من نازیلا استم نازیلا
فقط قلب او در وجود من زنده است و بس ببین با من کاری نداشته باش
بعد به روی زمین آن چاه نشستم. تا نزدیک بازو هایم را کرم و خسک گرفته
بود

وجودم مثل این شده بود که کسی با چیزی مثل کوکه مرا درد می دهد
چند دقه بعد از شدت درد ضعف کردم بعد از او چی شد به یاد نداشتم تنها
چیزی که به یاد داشتم این بود که کسی از دستم گرفته و مرا کشان کشان
می برد همین که به هوش آمدم در اتاقم خواب افتیده بودم
خوب خیلی درد داشتم حواستم بلند شد اما گویا فلج شده بودم چند بار به
زمین افتادم صورتم سیاه شده بود نمی دانستم با چی مثل مرده ها بدنم را
بوی گرفته بود تحمل اش سخت بود

اما بالاخره بلند شدم رفتم به بیرون از اتاق خود می خواستم نزد مادرم شان
بروم اما کسی از دستم کش کرد و مرا به شدت در دیوار زد
اما هیچگاه و هیچ وقت چنین چیزی را تصور نکرده بودم
باید این روز را هم می دیدم از موهایم کش کرد و سرم را بلند کرد که باز
دیدم او کی بود ؟

ای کاش میمردم و او لحظه ره نمی دیدم او شخص بسیار بد به سویم می
دید قلبم شکست تحمل اون رقم نگاه یش را نداشتم او 🥹🥹

ارواح عاشق

قسمت بیست هشتم

نویسنده هدیه محمدی

او..

اون هم نگایی برادرم را بسیار بد طرف ام میدید گویا من کار بسیار بدی
..انجام داده ام

چشمان اش سرخ شده بود رنگ اش هم پریده بود و بسیار قهر بود تمام بدن

اش نشان می داد که خیلی اعصابانی است

بعد آهسته آهسته به من نزدیک شد و از موهایم گرفت و گفت

..مصطفی... برو داخل

نازیلا... چی؟؟ تره چی شده لالایی

مصطفی... تو؟؟ تو به هیچ کسی هیچ چیزی نمی گویی برو داخل وگرنه؟؟ نازیلا.... وای می مردم مصطفی را چی شده چرا اینطوری میکنه بعد به من گفتم من را چیز نشده اگر تو چیزی بگویی هم من میمیرم همتو برایش گفتم چی میگی؟؟؟ او خدا؟؟ چی شده تره تو مثل اون عتیق گپ میزنی. نیکه تو عتیبی؟؟ نی تو مصطفی مه بوده نمی توانی

خواستم از نزدش خود را رها کنم اما دستانم را رها نکرد کوشش کردم بزنم اش اما نمی توانستم

فهمیده بودم او مصطفی است اما جسم اش را عتیق کنترل میکند این را وقتی عتیق گفت فهمیدم دقیقا زمانیکه صدای عتیق را از جسم مصطفی شنیدم

در این حال خیلی ترسیدم کوشش کردم فرار کنم اما در این حال هم نمی توانستم برادرم را در چنگ عتیق رها کنم

کسی که در مقابل ام بود تنها چهره اش مثل برادرم بود و بس عتیق انسان بد بود نه گذشته خوب داشت و نه حال که یک روح است مرا از موهایم گرفت و به داخل اتاق پرتاب ام کرد

خودش هم داخل اتاق شد دروازه اتاق ام را بسته کرد

اینجا جز خدا به من کسی کمک نمی توانست کمک بکند چیغ زدم داد زدم ولی هیچ کس هیچ چیز را نمی شنید

یک مصطفی بود که بی اختیار به من ضرر می رسانید مرا لت داشت گاهی به کمر ام گاهی به شکمم با لغت می کوبید

دیگر تحمل درد را نداشتم شروع کردم با دادن فحش و بد به عتیق میگفتم لعنت به تو... تو همیشه کنیف بودی گاهی کسی را کشتی گاهی جنگ کردی

گاهی کفر گفتمی و گاهی هم عزت دختری را از بین بردی و به همین دلیل هم
مردار شدی و مردی
وقتی این گپ ها را نثار اش کردم استاده شد و کاملا خاموش بود خاموشی
اش هم ترس و وحشت خودش را داشت
به طرف دید و خنده کرد بعد پیش ام نشست چند دقه نگذشته بود که
کوشش کرد
...از جسم برادر استفاده کرده و با من
میخواست باز گذشته را تکرار کند دیگر تحمل نداشتم حتی اگر برادرم هم
بی اختیار بود برایم فرق نداشت شروع به زدن اش کرد و گهار قل که بخاطر
نجات از شیاطین که جهت نجات از جنس آن که چی انسان و چی انس باشد
است را خواندم
زیاد چیغ زدم
که بلاخره مادرم شان رسیدند
پدرم شان.... با خانمم غرق در فکر بودم غرق در مشکلا روزگار
که صدای پر از آه و وحشتناک دخترم را شنیدم
دویدیم به طرف اتاق اش
درواز بند بود شکستاندیم اش رفتیم داخل با صحنه یی خیلی بد رو به رو
.. شدم دیدم که مصطفی میخواهد با نازیلا
توبه خدایا با خاهر خودش با خون خودش خیلی اعصابی شدم
از شانه های مصطفی گرفتم و دور پرتاب اش کردم دخترم را در آغوش
گرفتم
رنگ دخترم کاملا پریده بود حرف زده نمی توانست از سوی دیگر مصطفی؟
مصطفی را چی شده باشد؟؟ چرا؟؟ اینطور شد؟؟

فهمیده بودم همه اش تقصیر اون روح پلید سیاه پوش عتیق نام است
دخترم در ژغوش گرفتم و کم کم به گپ زدن شروع کرد و همه چیز را برایم
گفت

باید خودش را از روح پلید خلاص می کرد

اما چگونه؟؟؟

این را خودش می گوید

نازیلا.... بعد از اینکه رسیدن داخل همه چیز را گفتم به پدرم شان همه ترس
داشتند و نزد من نشست بودند تمام حادثات را مرور می کردم هیچ نمی
دانستم چی کنم بعد راه حل پیدا کردم بخاطر این راه باید منتظر وقتی
مناسب می بودم

نصف شب شد خیستم عضو گرفتم و نماز نیمه شب را اداء کردم و دعا کردم
بعد نماز خوابیدم بلی تما ازکار نماز را درست انجام دادم خوب در خواب
خود تمام واقعیت و یا راه نجات از شر اون عتیق را پیدا کردم

ارواح عاشق

قسمت بیست نو ... و قسمت آخر فصل دوم
(نویسنده (هدیه محمدی

خوب خواب دیدم که یک دختر بسیار مقبول و زیبا اما آشنا بسیار پریشان و غمگین است

به هر طرف می دود بعد چند دقیقه حالت اش تغیر میکند واعصابانی می شود اما بسیار زود راحت می شود آهسته آهسته یک تکه یی سیاه در پیش اش ظاهر می شود و بعد اون را هم کش کرد داخل یک اتاق می شود اینجا خانه شبیه همان خانه کاکای پدرم است مدتی با خود یا نمی دانم با اون تکه بوجی مانند سیاه حرف می زند و یا هم با او جنگ میکند در آخر او را در بین تخت پنهان می کند

یعنی تخت را دوشک هایش را بلند کرده و خالیگاه یی که میان تخت می باشد او را می اندازد بعد تخت را می پوشاند

فقط به بار آخر طرف تخت دید و آه می کشد گویا لعنت می گوید یا بد دعا میکند

بعد به عجله می دود و از چشمانم گم می شود درست همین وقت در خواب

صدای میاید خدا مهربانه

و من وقتی بیدار می شوم که صدا میاید الله اکبر الله اکبر یعنی صدای ازان بسیار احساس آرامش کردم احساس کردم همه بی مشکلات حل شده

بعد وضو کردم نزد مادرم شان رفتم همه چیز را گفتم

مادرم... یعنی چی؟؟؟ مه خو نفهمیدم راه حل ات چی است

پدرم... مطمئین استی خوابت به راه حل ربط داره

نازیلا... هاها مطمئینم این کاملاً ربط داره زیاد شباهت داره در ضمن این راه

را خدا نشانم داده یعنی حس میکنم همین راه ره خدا نشان داده

پدرم... فکر نمی کنی این هم پلان روح کثیف عتیق باشد

مادرم... راست میگه دیروز چی شد یادت رفت مسله برادرت

نازیلا... نمی دانم مگم امتحان اش شرط است باید انجام بدم دل راضی ایت

به این کار

پدرم... درسته آرام باشین حالی باید چی کنیم

نازیلا... صبر کن پدر جان برایتان میگم حال خیلی گرسنه ام

مادرم... بیا چای آماده است فقط نان بیار ده آشپزخانه است یادم رفت بیارم

نازیلا... درسته

آدم آشپزخانه نان بیگرم که دروازه بسته شد ترسیدم چی شده باشه باز که

یوسف را دیدم خیلی خوشحال معلوم می شد گفت بلاخره نجات پیدا میکنم

و آرام می شوم همه اش بخاطر تو است بعد نزدیکم آمد و دستانم را گرفت

و بوسید گفت خیلی دوستت دارم عاشق این قلب زیبایت استم خوش استم

.تو صاحب قلبم حوریایم شدی

من... یوسف کجا بودی خیلی دق شده بودم

یوسف... همینجا در قلبت

اما باید من دور میبودم تا تو بتوانی موفق شوی و مرا به آرامش برسانی
بعد تو هم از شر روح عتیق و هم از انتظار ماندن یا امید داشتن به دیدن من
خلاص می شوی

من... یک دقه روح عتیق درست اما تو؟؟ یعنی چی ترا دیگه دیده نمی توانم
یوسف... بلی

اما این طور باید شود تو باید این کار را کنی

من... نه من هیچ کار نمی کنم بان اون مرا بکشد ولی ندیدنت؟؟ نه ترجیح
نمی دهم ندیدنت را

یوسف... ببین یکدانه ام من فقط مال قلبت استم نه زنده گی ات چطو
بگویم من باید برم جای من اینجا نیست بخاطر آرامش من این کار را کن یا
هم خانه واده ات چی شد؟

دختر که بخاطر خانه واده اش هر کار می کرد

شاید بیگی که تو حوریا نیستی ولی تو نمونه یی از حوریا استی

اصلا تو خودت جدا از حوریا مهربان بودی این همه را باید بدانی تنها قلبت با
او ربط داره که مهربان است اما این مهربانی ات از سبب خودت هم است
چون این قلب باید پاک نگه داشته می شد حالا هم پاک است این نشان می
دهد تو خودت هم خوب استی پس باید تحمل کنی

نازیلا... گرچی فکر کردن به این که دیگر یوسف را نبینم جگر خون می شدم
اما چاره نداشتم باید قبول می کردم برایش گفتم درسته

اما تا آخر دوستت خواهم داشت

یوسف... دوستم بدار اما زنده گی کن

اما قبل از این هم باید چیزی که انجام میتی در آن موفق شوی حالا باید برم
نازیلا.. یوسف رفت دلم باز تپ اش داشت و صدای اش بخوبی شنیده می

شد همه اش برای یوسف بود
بعد از چای صبح به پدرم شان نشستم
پدرم... خوب بگو گپ چیست
نازیلا... باید به خانه کاکایتان بریم
پدرم... اما اونجا هیچ کس نیست حتی نمی دانم اون خانه هنوز هم جور
است یا نه چون رابطه ام با خانه واده کاکا ام قطع کرده بودم
نازیلا... شما نه من میرم داخل فقط راه اش را بلد نیستم چون من فقط
داخل اش در عالم خواب و ترس دیده ام
خوب قرار شد بریم من آماده شدم پدرم هم با یک ملاگپ زد او هم آماده
شد با ما بیاید
مادرم مریض بود نگذاشتم بیاید در ضمن باید از مصطفی مراقبت می کرد
رسیدم به خانه اینجا خیلی حس بد داشتم اما باید داخل می شدم با
چیز تر سناک مواجه نشدم تا که به محل قتل یوسف و کشته شدن اون عتیق
رسیدم اینجا همه چیز عجیب بود و صدا های مثل اینکه
تو قاتل استی همه اش بخطر تو است و... تو باید بمری
ترسیدم اما باید داخل او جهنم می ماندم سپس داخل اون اتاق شدم اینجا
هم خالی از دلهره گی نبود
وقتی آنجا رفتم اول احساس کردم خیلی هوا سرد است گفتم چقدر سرد
است خنکم شد سردی زیاد شد چند دقیقه بعد احساس کردم دو باره گرم می
شوم اما اینبار گرمی زیاد بود احساس میکردم که می سوزم... گاهی سرد
شدن بدنم گویا یخ شدم و گاهی داغ شد بدنم گویا سوختم . مرا خسته کرد
اما دیگر مهم نبود باید پیش می رفتم نزدیک تخت شدم نارام بودم ولی نزد
یاسین بود که مر آرامش می داد

بلاخره جرات کردم زیر اون تخت و یا بین اون تخت را ببینم اونجا جز یک تکه یی سیای ژولید شده بوی بد و چند استخوان سیاه رنگ کبودی رقم دیگر چیزی نبود

همه اش را تکه پیچاندم گرچی سخت بود در این حال هم چیزی مانع رفتن من می شد اما دستانم با این تکه سوزش شدید پیدا کرده بود دانستم این اثرات جسد از عتیق است اگر در زمین بانم اش سوزش دستم گم می شود ولی امکان دارد راه حل ام ازبین برود با وجودی که پاهیم خون شد با چیزی نمی گذاشت بیرو برایم و نمی خواست این را بیرون ببرم و دستام کاملا سرخ و کبود شده بود

آدمم بیرون نزد پدرم شان

پدرم ... گرچی اسرار رفتن به داخل را داشتم اما نازیلایم قبول نکرد ملا هم نمی توانست برود و مرا هم نگذاشت چون باید نازیلا تنها این کار را می کرد صدای درد کشیدن اش را کم کم می شنیدم دلم بیتاب شده بود تا که رسید ملا... ماجرا را آگاه شدم بعدا از دین اون تکه و استخوان ها دانستم این جسد نفرین شده است و کسی است که روح اش بخاطر دعای بد کسی دیگر نتوانسته به برزخ برود

نفرین از همان حوریا نام بود

نازیلا... بعدی گپ های ملا دانستم که وقتی یوسف مرد حوریا جسد اون را اونجا گذاشت تا کسی نتواند پیدا اش کند یا هم در آنجا عذاب ببیند جای که زنده گی اش تباه شد دعا کرده بود روح ش نارام باشد و در همین دنیا عذاب ببیند

حالا راه حل اش این بود که یا من از قلب او را ببخشم و دفن اش کنم تا همیشه آرام باشد که نمی توانستم یا هم به دستان خودم دفت اش کنم و

بخشتم اش که عذاب ببیند

دوم را انتخاب کردم آنقدر ظلم را نمی توانستم ببخشم اگر خودم هم سپری

نکرده بودم باید این کار را می کردم بخاطر عشق روح پاک یوسف

با دفن اون در یک دره دور دست یوسف هم می توانست آرام بخوابد چون

یک دلیل اش این بود

و دلیل دیگر نارام بود یوسف دعای حوریا بود که در اعصابانیت به یوسف

گفته بود و قسم اش داده بود که کاری نکند و گرنه نمی بخشدش همه علت

ها واضح شد

یوسف... باید قلب اون مرا هم می بخشید چون وعده ام را شکتاندم و سبب

مرگ خود و قاتل شدن حوریا شدم

اما علت سوم اش روح خود عتیق بود که نمی توانستم بروم و به آرامش

برسم

چون من هم زمانی وعده داده بودم به عتیق گفته بودم آن شب قبل مرگ

خود تا وقتی قلب حوریا می تپه و قلب اش زنده است ترک اش نمی کنم نه

حال و نه وقتی بمرم

هم این وعده و هم دفن نشدن اش که روح اش در این دنیا نمی ماند بروم

اگر دفن می شد دیگر کار نمی توانست بلاخره همه چیز حل شد

نازیلا... عتیق را دفت کردم زیاد گریه کردم نه برای عتیق بخاطر یوسف ام

نزدم آخرین بار بود که آمد دستانم را گرفت و گفت می رود اما به من

خوشی آروزو میکند

یوسف... دوستدارم خوش حال باشی

نازیلا... خوشحال؟؟؟ بیدون تو

لطفا بگو چگونه

یوسف... همه اش میگذره اما تو باید زنده گی کنی من نه آینده ات بودم نه گذشته ات فقط رابطه ام با قلبت بود و با مهربانی چهره ات خو حال آشنا شدم

نازیلا... مگم رابطه قلب از هر چیز بالاتر نیست؟؟؟

یوسف... چرا البته که است اما زنده گی ادامه داره باید خوشحال باشی به هیچ کس اجازه نتی زنده گی ات را تباه بسازد

روزی تو هم مردی واقع تقدیرت را پیدا میکنی و عاشق اش می شوی اینبار اش اون روح نمی باشد هههه

نازیلا.... بس کن بس بیدون تو هیچ کس نمی تواند جابت را در قلبم بیگرت همیشه عاشقت می مانم مگم حوریا عاشق ات با این قلب نه شده بود؟؟؟ یوسف... این قلب ات تا زمانی دوستم داره که بخواهی اما دوباره عاشق باید شوی

بلی قلب حوریا بود تا زمانی که تو نفرین اش را از بین بردی و او را هم راحت ساختی حالا قلب خودت است من دیگر نیستم

تو هم زنده گی کن بخاطر من لطفا

نازیلا.... اففففف درسته 🥹🥹 هرچی میخواهی میکنم اما عاشق تو میمانم چون دیگر باور ندارم عاشق شوم این حس را از من بگیر خودت را خو گرفتی

یوسف... خوب ... زنده گی ات را خودت می سازی باور دارم اما با عشق من خودت را نیازاری هر طور خوش می شدی کار را انجام دی اما مجازات خودت را نکن با فکر کردن به من گریه نکن فقط خوشی کن خوب حاله برم؟؟

نازیلا... فقط بگم میمانی. درسته خدانگهدار اما عاشق ات می باشم

یوسف.... درسته خوش باشی و تشکر بخاطر همه چیز خدا نگهدار نازیلا.... یوسف رفت دیگر هرگز نه دیدم اش کمتر دو سال از آن موضوع تیر شد اما فکر کردن به اون لحظه یی از من جدا نبود بسیار خواستگار داشتم اما دلم راضی نبود پدرم هم بخاطر درس های نمی خواست جواب مثبت بدهد از این بابت خوشحال بودم شامل پوهنتون شدم مصروف درس خواندن و کشیدن رسم زنده گی خوب بیدون یوسف بود انشاءالله که موفق می شوم روز هایم خوب تیر می شود با دور اش عادت کرده ام حتی در خواب نمی بینم اش از این خاطر حالا خواب را هم آنقدر دوست ندارم اما حس بد ندارم فقط دلتنگم و بس حالا درس پوهنتون را می خوانم توانستم یک سال که عقب مانده بودم در دروسم امتحان دهم و فارغ شوم زنده گی خوبی کنار فامیل ام دارم گاهی که شب ها دلتنگ می شوم نزدیک آن چاه میشینم و گاهی روز ها به آن باغ می روم مادرم هم خیلی کمک ام میکند تا درس بخوانم برادرم هم نامزاد شد پدرم خیلی دوست دارد مرا خوشحال ببیند حال فقط بخاطر اونا تلاش میکنم دانستم عشق دو انسان به منزل نمی رسد پس عشق روح چطو به منزل برسد عادت کردم و زنده گی میکنم اما نمی توانم بگویم روزی او را فراموش میکنم چون عاشق اش استم نمی توانم بگویم کسی دیگری را دوست داشته میتانم چون عاشق شدن یکبار میشه و بس حالا دیگر نازیلا دختر شجاع است از چیزی نمی ترسد چون بلای های زیا دیده هم از انسان و هم از روح از مهمتر از عشق دیگر نازیلا از هیچ چیز نمی

ترسد

پایان فصل دو شروع فصل سه
قسمت سی

وقتی با یوسف خدافظی کردم رفت و دیگر نیامد
روزهای زیاد دلتنگ بودم اصلا دوست نداشتم با کسی حرف بزنم
خوب هر چیز گذشت پا به فصل جدید زنده گی خود گذاشتم آهسته آهسته
به دوری یوسف عادت کردم همین طور وضعیت پریشان فامیل م را که از

خاطر من داشتن متوجه شدم خواستم به زنده گی ام ادامه دهم شاید مثل
قبل نتوانم باشم اما حداقل میتوانم کسی باشم که کسی بخاطر من
جگرخون نباشد

و درد دوری که در تقدیرم بود و راه حلی نداشت را پنهان کنم و لاقل اینبار
فامیل ام را خوشحال بسازم
آن هم با خنده و لبخند خود

بعد از مدت طولانی درست صبح روز جمعه یی بود که بعد از آن حادثه ات
نزد مادرم شان رفتم صبحانه میل کردم کمی قصه کردم و با آن ها با دل
گرمی و خاطر جم نشستم گویا همه چیز را فراموش کرده ام
یعنی این کار کوچکم خیلی آن ها را خوشحال ساخت
پدرم گفت

پدرم... خوبی؟ ناز پدر

من... حالا کاملا خوبم

پدرم و مادرم این وضعیت تو ما ره خیلی خوشحال ساخت خدا ره شکرر
حالا خوب معلوم میشی

نازیلا... در پنهان کردن غم و راز دل خود خیلی مهارت داشتم

فامیل خوش حال بودند گرچی خودم هنوز آن واقعیت را فراموش نکرده
بودم با خوشی خانه واده ام خوش شدم کم کم درک کردم همه چیز عشق
نیست و یا ضرور نیست انسان به هرچی که میخواهد برسد و چیز که من
میخواستم محال چی که حتی حقم هم نبود او یعنی یوسف عاشق من نه
بلکه عاشق حوریا بود

خوب سخت است اما عادت میکنی

تصمیم گرفتم بخاطر خود نه لاقل برای فامیل ام به زنده گی خوش و خوب

نمایشی ادامه دهم

خوب در این مدت که دختر لایق بودم بعد جنجال های امتحان سویه مکتب

وعقب یکساله از دروس

وارد پوهنتون شدم رشته یی حقوق را انتخاب کردم

شاید بخاطر که بدانم حق کی چی است؟؟.....

..... مثلا یوسف حق من نبود

امروز روز اول پوهنتونم است خکشحال استم اما یک زخم است که

نمیگذارد دلم بخندد

.پدرم مرا به پوهنتون رساند

وارد صنف شدم بعد از بسیار وقت بود احساس کردم بخاطر خود زحمت

بکشم و به یاد بیارم من کی بوده ام

همه شاگردان با هم آشنا می شدند ولی من در گوشه نشسته بودم و فقط به

آینده خود و مقابله با درد های خود فکر میکردم نمیخواستم وابسته و یا

دوست صمیمی کسی باشم در همین حالت بود دو دختر با لبخند طرف آمد و

گفتند

دو دختر...سلام

من... و سلام

دو دختر مه مرسل استم ای هم ویدا صنف های جدید

من... وا خوش شدم من هم نازیلا استم

مرسل.... چرا اینجه تنها شیشتی؟؟؟ چرا با دیگران معرفی نشدی؟؟؟

ویدا... حتمن می شرمه تره چی او مرسل بد است ههه

من... نیبی نمی شرمم از چی بشرمم خوب گفتم باز ده فرصت مناسب آشنا

خاد شدیم حالی شورمشور

اما اینه با شما آشنا شدم خیلی خوش شدم
ویدا... ما هم خوش شدیم اما بیا اونجا با ما و مرسل بشین ده طرف چوکی
نزدیک دروازه
مرسل... راست میگه اته راحت میباشیم ده رفتن و آمدن
من... خوب درسته میایم اما مزاحم شما خو نمی شم
مرسل... نی ای چی گپه
اگر نمی خواستیم با تو آشنا شویم پیش ات نمی آمدیم
ویدا... ببین کله گی ایلا دادیم پیش تو آمدیم بیا دگه
من... خو خو خوب بریم

ویدا... با مرسل که دختر خاله ام است در یک پوهنتون و رشته بودیم. خیلی
خوش بودیم که در یک صنف استیم
خوب داخل صنف شدیم با همه سلام علیکی کردیم که بعد از مدت کمی
مرسل صدا زد و گفت
مرسل... داخل صنف که شدیم بعد سلام علیکی چشمم به یک دختری خورد
که در یک گوشه نشسته و در چرت غرق است یا هم می شرمید نمی دانم ؟
اما چهره زیبا اش که صورت سفید و ابرو های کشیده مقبول داشت نگذاشت
طرف اش جذب شوم به ویدا گفتم ببین او دخترک چقه مقبول معلوم میشه
ویدا... کووو؟؟؟ وی راستی اوو چقه قشنگ و جذاب است
مرسل... بیا پیش اش بریم معلوم است شرمیده دختر است حتمن کم جرات
است مه و تو خو یک دگه خوده داریم که جرات پیدا کنیم بیا او ره هم کته
خود بیگیریم

ویدا... ها بریم ببین در کجا شیشته 🙄

آمدیم نزد اش همرایش معرفی شدم بعد رفتیم با هم نزدیک درواز نشتم که

استاد آمد روز اول همه ما با معرفی کردن آغاز شد هر کس خود را معرفی میکرد آهسته نوبت با ما می رسید کمی هیجانی بودم که مرسل گفت ببین ای نازیلا چقه آرام است اگه زیر تاثیر بره باز همه سر اش گپ خاد زدن ای چقه آرام است

ویدا.... ها ولا همتو است برو انشاءالله کمک اش میکنیم

خوب بعد مرسل بلند شد خود را معرفی کرد همتو مه تا که نوبت رسید با نازیلا خیلی ورخطا بودم که چی خاد کرد نمی دانم چرا اقدر برم مهم شده بود و خوشم آمده بود

که استاد شد و تا که گفت

نازیلا.... همه خوده معرفی کرد نبت مه رسید مام استاد شدم و شروع به معرفی خود کردم و گفتم

بسم الله الرحمن الرحيم اسمم نازیلا است مدت زیاد در هندوستان بودیم از جمله شاگردان ممتاز مکتب خود بودم که چندین بار جایزه های مختلف از طرف وزیر معارف هند دریافت کردم بعد تقریباً دو یا دونیم سال میشه اینجا آمدم و نظر به مشکلات که داشتم یک سال از دروس مکتب عقب افتادم اما با لطف خداوند بزرگ با امتحان سویه جبران اش کردم. سپس با امتحان در کانکور با نمره عالی

.....توانستم لیاقت محصل شدن در این پوهنتون را دریافتم

مرسل.... زبانم گنگ شده بود تا هنوز هیچ کس مانند او فصیح و بلیغ سخن

نگفته بود هر کس زبان اش لکنت پیدا کرد ولی از نازیلا نه

حتی استاد هم حیران ماند او هم حتمن چنین سخنرانی از شاگردی او هم در روز اول نشنیده بود

خوب متعجب شدم و دانستم دختر لایق است استاد همه را گفت به افتخار

اش کف بزند تنها به او کف زدن چون تنها او لیاقت اش را داشت
نازیلا.... همه برایم کف زدن خوش شدم اما بعد صدای آمد که گفت چقدر
لافوک عقب را برگشتاندم پسری بد جنس بود طرف اش دیدم اما چشمان
برای اش افسوس بودن را فهماند
پسر... عزیز استم یک بچه شوخ تب همه از خود معرفت کردند اما استاد تنها
به یک دختر کف زد تحمل نتانستم حرف ام را زدم بعد به من نگاه کرد نگاه
یش آنقد من را شرماند که گویا دیگر توان نداشتم آنجا نفس بکشم
چشمان اش حرف زد و مرا شرماند دیگر نتانستم نگاه یش کنم با دیدن اش
خاهرم یادم آمد اگر کسی با او چنین کند؟؟ اففف نباید چنین می‌کدم

قسمت سی و یکم فصل سوم
(نویسنده) هدیه محمدی

....نباید چنین میکردم

نازیلا... خوب امروز هم تیر شد رخصت شدیم آمدم به طرف خانه تا نیم راه با مرسل ویدا یکجا بودیم بعد خدافظی کردیم وقتی داخل خانه شدم مادرم شان نبود هیچ کس نبود یک برادرم بود او هم بیرون رفت گفت زود میایه دروازه را بند کردم

لباس م را هرچی زود تبدیل کردم رفتم پیش همان چای که خوشبوی یوسف را احساس می کردم چند دقه آنجا نشستم این مکان به من آرامش خاص میداد خصوصا وقتی ناراحت میبودم اینجا همه یی ناراحتی ها را فراموش میکردم دقایق زیاد آنجا در فکر غرق بودم که دروازه زده شد رفتم در را باز کنم دیدم برادرم بود اقدر خوب مهلوم نمی شد گفتم چی شده مصطفی... هیچ خسته استم

نازیلا... خسته چی رنگ ات سفید پریده چی شده؟؟

مصطفی...همرای یک اندیوال جنگ کردم اعصاب مه خراب کرد

... نازیلا.. جنگ کدی؟؟ چرا؟؟ بخاطر چی

خو خیر برو ده قصه اش نشو لالایی مه برو کمی خو شو آرام شوی بیادرم گفت جنگ کرده اما دل م باور نداشت به حرف اش که گفته جنگ کده نمی دانم چرا؟؟؟

مادرم هم آمد بخاطر که جگر خون نشه ده باره مصطفی لالا برش نگفتم

مادرم... چطو تیر شد امروز خوب بود؟؟؟

نازیلا... ها ها بسیار خوب بود با بعضی صنفی ها و استاد های خود آشنا
شدم

مادرم..خو خو خوب است مصطفی کجاست؟؟؟

نازیلا.. خواب است

مادرم... چرا ای وقت خواب شده

من... خسته بود باز گفت استراحت میکنه

..مادرم... خو خوبست مدا مریض نباشه

من... نی نیست

مادر نازیلا... دخترم نازیلا جان از وقت کده خوب شده بود اما حالا مصطفی

م چیزی شده چند روزه غمگینه خسته و همیشه خواب میشه

امروز هم خسته بود اففف چی شده ای اولاد هایمه ره

دل آرامی نداشت رفت پیش بچیم برش گفت بلاخره چی شده ات هیچ چیز

نگفت تاکه

مصطفی...در اتاقم بودم که مادرم آمد شک کرده بود بالایم گفتم چیزی نشده

اما نتانستم دگه پنهان کنم اشک چشمانم جاری شد همینکه مادرم مرا اینطور

دید در آغوش گرفت و بعد مجبور شدم بگویم

مادر... جانم یکدانه بچه قندم بگو جان مادرچی شده

مصطفی... مادر راستش مه ... یک دختر

مادرم... چی؟؟؟ دختر واضح بگو؟؟؟ موضوع کدام دختره؟؟؟

مصطفی... وقتی اینجه کوچ آمیدم

مادرم...خوو

مصطفی.... ده پو هنتون همراهی یک دختر آشنا شدم راستش خیلی خوشم

میایه دختر بسیار خو بست اما حالی پشت اش خاستگار رفته احتمال زیاد

به او میدهنش

مادرم... چی چرا اول نگفتی؟؟ تشوی نکو بچیم رچی خیر باشه باش ما

بیینم دختره تو همراهی اش گپ میزنی؟؟

مصطفی... بلی میزنم خیلی خفه است فکر میکنه مه فریب اش دادیم چون

با شما معرفی اش نکردم اما مه جرات نداشتنم به شما بگویم مادر اگر او ره

به کسی دگه بته

مادرم... نی نی تشویش نکو مه صبح میرم یکبار به دیدنش ارزش خوشی تو

بالتر از هر چیز است حالا بیا نان اشته بخو

مصطفی... وای واقعین؟؟ خیلی تشکر درسته شما برین مه میایم

خیلی خوشحال شدم یعنی مادرم قبول کرد یکبار بیینه دختری را که خوش

کردم

♥ مصطفی و عایشه ♥

عایشه کسی است که دوست اش دارم راستش ای موضوع به وقتی بر

میگرده که اینجه کوچ آمدیم وقتی در پهنتون درس میخواندم درست هفته

های دوم بود که یک دختر با قد میانه چهره گندمی مایل به سفید و چشمان

بادامی به صنف ما وارد شد از استاد اجازه ورود خاست استاد اول قهر شد

گفت این وقت آمدن است گفت ببخشید استاد روز اول م است تکرار نمیشه

استاد گفت اش که درسته اما تکرار نشه

آمد در پیش روی م شست در جای که همین سرم را بلند کنم بیینم اش اما

بیشتر وقتی توجه مرا به خود جلب کرد که به هر سوال جواب داشت آنقدر

لایق بود که حتی دوستانم گفت رقیب پیدا کردی

روزها می گذشت با اینکه همرایش آنقدر حرف نمی زد و وابسته اش شده

بودم روزی در صحن پوهنتون بودم که بطرف خند کرده آمد و گفت اول شد

و جای مرا گرفت

گفتم تبریک باشه خوش شدم خوش شدی

عایشه.... داستان من از روزی شروع میشه که به پوهنتون آمدم در جریان درس با مصطفی اول نمره صنف آشنا شدم کم کم با هم حرف میزدیم از حرف زدن با او لذت می بردم البته حرف ما ده بار درس بود خوب دختری لایق بودم با اینکه دختری نبودم به چیزی که دارم خود را بسازم اما اینبار به طرف مصطفی رفتم برایش گفتم اول شده ام برایم تبریکی داد خیلی شرمیدم یعنی به او اصلا مهم نبود اول باشد یا آخر خوب مه چرا برایش چنین گفتم نمی دانم اما پسر بسیار مؤدب بود چیزی گفت فقط گفت باید شیرینی بدهم اش

من او و همه دوستانم را به یک وقت وعده غذایی دعوت کردم

خوب روز شنبه را انتخاب کردم چون جمعه ده بین بود وقتی کافی داشتم به انتخاب رستوران

شنبه شد همه ما رفتیم به یک رستوران بعد از غذا همه بر آمدیم تا که

مصطفی صدا زد

مصطفی... گرچی در این وقت مشکلات خاهرم در خانه بود امروز تصمیم

گرفتم به عایشه همه چیز و هر حس که دارم برایش بگویم بعد غذا نزد اش رفتم و برای اش گفتم از روز اول توجه مرا با خود جلب کرد گفتم کن به خو چندین بار تلقین کردم این حس عشق نیست اما نشد گفتم اش که دوست اش دارم اول رنگش سفید پرید

بعد گفت دیوانه شدی چی میگی؟؟

گفتم اش که از اش هیچ چیز نمی خواهم اما بداند که دوست اش دارم

عایشه.... بعد گپ های که از مصطفی شنیدم به درس آنروز دیگر رفته

نتانستم.

اما گپ های اش و نگاه های معصوم اش برایم خوشایند بود حس که من در دل داشتم عین آن حس را او هم داشت اما نمی دانستم این عشق است خوب... بعدا مدت ها گپ نزدن با مصطفی دیگر تحمل نداشتم من برای اش گفتم و گفتم میترسم که فریبم ندهد گفت... چی میگی؟؟ یعنی تو هم؟ بلی منم عاشق تو استم و تراخیلی دوست دارم؟ قسم به ذاتم که چنین چیزی در ذهن ندارم و نداشته ام مصطفی.... بعد باهم خوش بودیم فقط مشکل گفتن به فامیلم بود یک سو (((.)) چطو میگفتم دیگر وقتی بود خاهرم مشکل داشت

.....

عایشه... تقریبا دو سال دو نیم سال شد که با هم بودیم روزی پشتم خاستگار آمد به مصطفی اسرار داشتم که پشتم بیاید اما هیچ عکس العمل نشان نمی داد احساس کرد شاید فریبم دهد تا که برم زنگ زد و گفت سبا میاید پشت من خیلی خوشحال شدم صبح شد و مصطفی... خوب روزی خاستگاری مادرم تیار شد با چند تن اقرب نزدیکم و رفتن منتظر احوال بودم که نازیلا پیشم آمد و به گپ های شیرین اش مرا آرام ساخت گفت انشاءالله مه صاحب ینگه میشم باز صاحب بیادر زاده و نام ینگه مه هم عایشه خاد بود باز یکجا شده بیادرم مصطفی را خوب میزنیم گفتم اش او دیوانه گکم چی میگی نازیلا... وی حالی حقیقت میگم لالای گلم؟ خک مصطفی.. یعنی به راستی ای گپ خاد شد من... ها باز تره جزا میتیم

مصطفی... مرا جزا بتی بزن خو مدا به ینگیت برسم
عایشه.... در خانه بودیم که در زده شد چند زن آمده بود
با دیدن آن زن ها فامیدم مصطفی واقعین مرا دوست دارد و شک م بر طرف
شد
مادرم به مهمانخانه رهنمایی شان کرد نشستنه بود دست و پایم میلرزید که
دفتا مادرم صدا زد عایشه دختر اینجه بیا
وای که چی حس عجیب بود خیلی دلهره گی داشت آمدم به مهمانخانه که

ارواح عاشق

فصل سی و دوم.....

...قسمت سوم .

(نویسنده) هدیه محمدی

وای که چی حس عجیب بود خیلی دلهره گی داشت آمدم به مهمانخانه که

سه زن را دیدم خیلی زیبا معلوم می شدند با آنها سلا علیک نمودم و کنار مادرم نشستم در بین آنها یک زن بیشتر به من نگاه، داشت و لبخند میزد درک کردم که همان مادر مصطفی است بعد آهسته آهسته موضوع خاستگاری مرا باز کردند با این گپ شرمیدم و از تاق بیرون شدم

مادر عایشه... دختر خوش روی داشتم که خاستگار زیادی داشت قبل از خاستگاری مصطفی نام خاستگاری دیگری داشت که خیلی شله بودن اما دخترم راضی نبود اما اینبار راضی معلوم می شد این را از لبخند های که داشت فهمیدم از این رو مسئله با پدر دخترم در میان گذاشتم اول موافق نبود گفت شاید دخترم راضی نباشد و تو دروغ میگی اما بعدی از اینکه در باره مصطفی پرس و پال کرد دانست او بهتر است تا همسر عایشه شود بلاخره قبول کردیم

عایشه... بعد از چندین بار آمدن مادر مصطفی شان قبول کردیم

خیلی خوشحال بود یعنی عشق پاک حتمن به منزل می رسد

مصطفی... روز اول که خاستگاری عایشه رفته بودیم خیلی هیجانی بودم

قتی مادرم شان آمد پرسیدم چی شد بسیار بالایم خندیدن گفتن ایخو کدام

لباس نیست ده بار اول برت بتن دختر ناز داره باید چند بار بریم با گپ های

شان نا امید شدم یعنی عایشه را به مه نمیتن؟ مادرم گفت بچیم قندم جواب

....رد ندادن ای یعنی هنوز امید زیاد است چرا اته میکنه باز میرم

خوب بلاخره عایشه بر مه دادن چقدر حس خوب است در لباس خود
نمیگنجی میخواهی پرواز کنی که بال نداری ای خدایا شکر هزار بار شکرت
بخاطر هر چی که دادی

خوب محفل نامزادی را تعیین کردیم قرار بود تقریبا هفته بعد نامزاد شویم
یعنی ده روز بعد

نازیلا... خانه ما رنگ و هوای دیگر به خود گرفته قرار بود مصطفی گگ
بدماش یعنی بیادر نازم ازدواج کند

واقعیین بخاطر خوشی اش خش بودم با عایشه معرفی شدم یک روز قرار بود
بریم به خرید عایشه را دیدم خیلی خوشحال بودبرم گفت عشق اش یوسف
است و خیلی خوشحال است گفت که عشق واقعی حتمن به منزل می رسه
با این گپ اش به یادی یوسف افتادم یعنی عشق من واقعی نبود؟؟
نه من یوسف را بیشتر از هر چیزی دوست دارم عشق واقعی گاهی می میرد
و فقط در قلب معشوق زنده می ماند و عشق من هم همینطور بود بی شروع
و بی پایان

به عایشه گفتم نه عشق واقعی امکان این را هم دارد به منزل نرسد
عایشه... یعنی؟؟

ببین لیلی و مجنون به هم رسیدن یا شیرین و فرهاد؟؟

عایشه... ها ها راست میگویی

اما چقدر سخت است مه حتی فکر اش را هم کرده نمیتوانم آفرین به اته
اشخاص که عشق شان پیش شان نیست

نازیلا.... یعنی باید من مستحق این درد میبودم گاهی فکر میکرد به دنیا
آدمم تا همیشه گریه کنم

خوب خرید خلاص شد منم بعد بسیار گشت یک لباس را به سلیقه عایشه انتخاب کردم و رنگ اش را به سلیقه خود زرد گرفتم چون شنیده بودم زرد جدایی و دوستی معنا میدهد جدایی اش بخاطر یوسف و دوستی اش بخاطر عایشه تلقین کردم

بعد با عایشه خداحافظی کردم آمدم به خانه مصطفی باز دیوانه گی های خوده شروع کرد

همین که داخل خانه شدم پشتم دوید برایم میگفت زن از مه است تو همرايش بازار میری ولگه بانمت

من... ههه برو لالا دیوانه زنت چی هنکز هیچ چیز معلوم نیست مصطفی... چرا نیست اینه نامزاد میشیم

من... ههه ببین هنوز نامزاد هم نشدی

ببین اگر دستت ده جانم بخوره باز عایشه میگم نگیرت

مصطفی... ای شیشک شکمبو خوب گپه یاد گرفتی حال دگه ده دست تو افتادیم مجبور حال هر چیز که میگی همتو کنم

من... هاها حال میرم ده اتاقم اگه چیزی

مصطفی... خو خو. برو بد کردم نمیگم مزاق داشتم

نازیلا... مصطفی را خیلی دوست داشتم چون واقعین لیاقت دوست داشتن را داشت یک بیادر مهربان دلسوز با درک بود کمی هم بدماش هههه

خوب آمدم در اتاقم کم کم سرم دور میخورد به مادرم شان چیز نگفتم که به تشویش نشوند افتیدم به روی تخت و خوابم برد شاید هم ضعف کرده بودم نمی دانه وقتی بلند شدم هنوز هم چندان حال خوب نداشتم به کسی چیزی نمی گفتم مبادا خفه شوند

یک دارو مسکن خوردم و خوبتر شدم تا روز نامزادی برادرم گاه گاه چنین می

شدم. فکر میکردم همه اش از ناخوراکی است چون اصلا اشتها نداشتم با خوردن دوا خوبتر می شدم روز نامزادی برادرم فرا رسید مثل روز های پیشین گینس سر درد و احساس ضعف نداشتم خیلی رات بود بابت اینکه امروز توجه خانه واده ام بخاطر مشکل من جلب نشود و خوشحال باشند رفتم آرایشگاه گرچی مدت زیای در هند بودم اما آنقدر آرایش را دوست نداشتم

به آرایشگر گفتم چیزی ساده میخواهم برایم فیشن کرد با فیشن یک چهره تازه یی کشیده بودم همه برایم گفتن این قدر آرایش کم و اینقدر زیبا شدی اگر بیشتر میکردی؟؟ چی میشد

خوب آرایش تمام شد برادرم آن روز هم مجبور بود پشت من و مادرم بیاید همینطور عایشه هم با ما بود وقتی مصطفی مرا دید اول تعجب کرد وبعد گفت ای خاهر مه است کاش خاهرم نمیبودی حال ترا فرار میدادم هر چقدر اشاره کردم که چپ باش عایشه اینجه است نفهمید برادرک دیوانه مه عایشه هم خیلی زیبا بود به بیادرم گفت که ای خاهرت اگر خاهرت نمیبود سون تو سعی هم نمیکرد او مه هستم که سون تو سعی کردیم هههه این جر و بحث بین ما ادامه داشت تا مادرم یكدانیم آمد و گفت بس است بزیم دگه نزدیک است ای دو دختر بچیم بخورند هههه

داخل سالون نامزادی شدیم عایشه و برادرم در سالون عروس بودن مادرم گفت با اونا باشم گفت که نه این رواجه خاهر داماد و عروس و بعضی نزدیک های عروس داماد از مهمان ها پزیرایی کنن کم کم مهمانا می آمدند و بلاخره مهمان ها تقریبا همه آمدند در محفل نامزادی رقصیدم خندیدم و بسیار خوشحال بودیم بعد عروس داماد به دستان یکدیگر خود انگشتر کردند و آهسته آهسته

محفل رو به خلاصی بود آمدم به خانه عایشه شان رواج داشتن تا چند مرد با داماد تا خانه یش برود مجبور شدم با مادرم با یک موتر دیگر بیایم این موتر هم از قوم های عایشه بود مادر می شناخت اش اما مه نمی شناختم اش بسیار خسته بودم خوابیدم اینکه چگونه به خانه رسیدم نفهمیدم مادرم بیدارم کرد برایم گفت چطو خواب عمیق رفته بودی من... خسته بودم از موتر پایان شدم شخصی صدا زد و مادرم را گفت خاله جان داماد مثل خاهرش که خورده نیست ههه مادرم نی نی بچیم خاهرش و بیدار اش هر دو اولادهای مه است فقط کمی خسته بود این گپ پسر که به مادرم زد خیلی مرا اعصابانی ساخت اما این گینس ات مالم نمی داد تا حق اش را بدهم مادر... دخترم را در موتر عمیق خواب برد دوبار صدای اش زدم بیدار شد گفتم خسته است بیدار اش نکردم به خانه رسیدیم وقتی از موتر پایان شدیم شخصی که ما را رساند زیاد ترسیدم حال دخترم این را بیاب نکند چون دوست نداشت هیچ پسری بالایش گپ بزند خصوصا بالای خانه واده اش اما هیچ چیز نگفت و یا هم نفهمیدم نازیلا... خوب همه رفتن بخوابند ولی من را خواب نبرد باز هم نزدیک همان چاه رفتم احساس میکردم با یوسف گپ میزنم حس دل گرمی داشتم همچا بودم که نمی فهمم چگونه و چی وقت

ارواح عاشق

نویسنده هدیه محمدی

فصل سوم

قسمت سی و سوم

با یوسف گپ میزنم حس دل گرمی داشتم همچا بودم که نمی فهمم چگونه
و چی وقت

خوابم برد وقتی از خواب بر خاستم مادرم را دیدم ورخطا است ترسیدم و
گفتم چی شده

مادرم... همه بعد نامزادی داخل خانه شدیم رفتم خوابیدم صبح بیدار شدم
چون کار زیاد بود رفتم نازیلا را بیدر کنم وقتی داخل اتاق اش شدم نبود
گویا اصلا به اتاق اش نخوابیده قلبم ایستاد شد ترسیدم باز چی شده نیکه؟؟
نه امکان نداره

بر آمدم بیرون باز با صحنه ترسناک روبرو شدم دیدم دختر نزد آن چاه
افتیده گویا زنده نباشد رفتم نزد اش صدا اش زدم تا که بیدار شد خیلی
ترسیده بود باز واقعات گذشته رخ نداده باشد؟ دیدم خوابش برده بود زیاد
بالایش قهر شدم گفتم ترساندیم چی شده چرا اینجا استی اما درک کرده بود
چیزی نشده فقط خوابش برده بود و فهمیدم هنوز واقعات گذشته را
فراموش نکرده

نازیلا... مادرم را آرام ساختم گفتم اینجا خوابم برده بود اما فهمید چرا اینجا
آمده بودم

بعدا رفتم صبحانه را آماده بسازم مادرم هم مصروف نان پختن بود چای دم
کردم و تخم مرغ را با همرا بانجان رومی آماده کردم
اولین بار بود که کرای تخم مرغ آن هم مزه دار پخته بود برادرم هم زیاد
خوش شد گفت اینه سر از حال رقابت شروع کردی همراهی عایشه
من... نی ههههه

با مادرم مصروف جمع کاری بودم که زنگ آمد صنفی ام مرسل بود ده باره پو
هنتون برایم گفت امروز باید برم بعضی فورم ها است که استاد به شاگرد
های اش مید هد تو هم باید خودت بیگیری چون استاد تزه هم خواسته و
گفته که دیگر غیر حاضری نکنی دور روز شد وگفت
نامزادی بخیر تیر شد

من.... بلی شکر مگم نامدی خفه ام ساختی
مرسل... میامدم اما نشد دگه اما ده عروسی قول است میایم
من... خو باز میبنم میایی یا نی
مرسل... خو خو امروز ساعت دو تیار شو بیا
من... سعی است

فعلا خی خدا نگهدار باز می بینیم

مرسل... درسته خدافظ

من... کار کم تمام شد زیاد گدودی شده بود و بعضی مهمان ها در رفت آمد

هم بود

شخصی بخیل نیستم مگم چی قسم رواج است که بعد نامزادی هم مهمان.

سر مهمان میایند

ههه

خوب بعد رفتم حمام گرفتم و تیار شدم بر آمدم طرف پوهنتون بخاطر غذای

چاشت سرم کمی نا وقت شده بود من باید دو بجه در پوهنتون میبودم اما

چیز کم دو بجه حرکت کردم امروز موتر هم پیدا نمی شد برادرم هم نمی

توانست برسانیم از این خاطر یک دوست اش که از اقارب عایشه بود برایش

گفت خاهرم را برسان او هم قبول کرد

مصطفی.... خاهرم امروز باید پوهنتون می رفت اما من داماد بودم

نتوانستم از این خاطر مجبور شدم کسی دیگه را بگم او ره برسانه

نازیلا... من هم دیگه رها نداشتم باید با او می رفتم مجبور بودم بیادرم به

او باور داشت به من گفت برو گپی نیست ولی بیادر چی می دانست من نمی

خواهم با پسری جای برم

خوب این روز سبب هم روزی تاریخی زنده گی ام بود اما کاش بالا نمی شدم

در موتر بالا شدم تا آخر راه حرف نزدم پسر که مرا می رساند گفت شما کدام

رشته درس میخوانید ده دلم گفتم به تو چی اما مجبور جواب اش را دادم

نمیخواستم همرايش گپ بزئم اما سوال دوم را کرد سال چندم اینبار تحمل

نداشتم با او گپ بزئم تیر خود را آوردم و به سوال اش جواب ندادم سرم را

بالای شیشه گذاشتم و فکر میکردم که باز صدا زد نکند باز خوابت گرفته

خوابر برده

اینکه این حرف را زد مرا به یادی دیشب برد دیگر تحمل نداشتم نفر اش را شناختم منم شروع به قهر شدن کردم و بالای اش زیاد قهر شدم بعد از موتر پایان شدم و طرف پوهنتون رفتم گفت که منتظرم است تا دوباره برسائیم اما برش گفتم ضرور نیست میتواند برود امدم پوهنتون و مرسل ویدا رفتم صنف که فورم ها ویا همو نوت ها را از استاد بیگیریم

عثمان... اسمم عثمان است همان شخص که در اوخر به صورت مجهول در داستان یادآوری شدم من خسربره مصطفی یعنی برادر عایشه استم سال های زیاد بود که به خارج از کشور همراهی مامایم شان زنده گی میکردم تقریبا هشت یا نو ساله بودم در کیس با آنها رفتم بخاطر درس نتانستم بیایم فقط یکبار که آن هم رخصتی تابستانی مکتبم بود امدم و این بار دوم است که بعد سال ها به کشور آن هم به بهانه ازدواج خاهرم امدم شب نامزادی خاهرم بود محفل نامزادی در هتل بود در بیرون از هتل بودم که خاهرم با یازنه ام آمد خاهرم را از دور نگاه داشتم خیلی زیبا شده بود چندی نگذشت که یک دختر زیبا دیگر با لباس های خیلی عالی که به او زیبایی خاص بخشیده بود دلم یک حس عجیب و کهن نسبت به او پیدا کرده بود گویا که سال ها است او را میشناسم و یا هم این همه راه را پیموده ام او را بیابم سال ها بود که در خارج زنده گی داشتم هیچ دختر نتوانست توجه مرا به خود جلب کند اما این کی بود؟ این فرشته است ؟ خیلی قشنگ بود
بعدا

ارواح عاشق

قسمت سی و چهارم

فصل سوم

(نویسنده) هدیه محمدی #

اما این کی بود؟ این فرشته است ؟ خیلی قشنگ بود

بعدا

داخل هتل شدن به دنبال شان تا جای رفتم آن شب شب بی قرا کننده یی بود او مرا به سوی خود میکشاند خواستم به بهانه خاهرم همراهی اش معرفی شوم همین خاطر رفتم به عروس خانه اما آنجا نبود مصطفی رادیده بود پسری خوبی بود

با رسم و عنعنات افغانستان آنقدر آشنا نبودم با آنها مدت نشستم تا که پدرم آمد و مرا به سالون مردانه برد در جریان بر آمدن از عروس خانه بودیم که مادرم آمد و به پدرم گفت خاهرم و بعضی نزدیکان از آمدن اش خبر شدن می برم اش قوم خویش ببینیش ای بچیم عثمان هم با قوم آشنا شوه خیلی خوش شدم نه برای آشنایی با قوم و خویش خود بخاطر آشنایی با همان دختر زیبا رو و قشنگ حتی نمی دانستم او از قوم ما است یا داماد؟ رفتیم به سالون زنانه اول به طرف چند میز رفتیم و با بعضی نزدیکان احوال پرسى چشمان او زرد پوش را می پالید مادرم گفت چرا اقدر نارام استى

گفتم هیچ همتو سالون ای هتل سعی داشتم مادم گفت دخترا را نیکه سعی داری هههه گفتم نه هههه

بعد مادرم گفت

مادر عثمان..... بیا که با فامیل داماد معرفی ات کنیم خبر ندارن حتی تو آمدی

عثمان... فامیل داماد؟ ؟ اففف خیلی خسته شدم ولی او را پیدا نکردم اما حالا مجبورم برم با یکی دیگه هم آشنا شوم دیگه حوصله نداشتم ..هدف من ..خو آشنایی با اینها نبود

اما چی میدانستم شادخت که آنرا می جویم همینجا است که نمی خواهم آنجا برم رفتیم طرف همان میز وقتی به طرف آن میز دیدم چهره معصوم آن

دختر را در همان میز دیدم در همانجا بود آهسته آهسته به طرف میز شان روان شدیم در میان راه دل تیز تیز می تپید هنوز همایش معرفی نشده بودم که اینقدر وضعیت بد شده بود او را بهترین دریافته بودم چهره زیبا اش پاکی درون اش را به خوبی بیان میکرد پاهایم می لرزید و تا که برسیم به میز شان آن دختر بلند شد و رفت وای لعنی نباید اینقدر تال میدادم با خانه واده اش معرفی شدم اما با او هنوز نه

مادر عثمان... عثمان را با همه معرفی کردم اما با خانه واده مصطفی

صمیمیت بیشتر نشان داد شاید بخاطر خاهرش

خوب با هر کی معرفی اش کردم خیلی خوشحال شده بود در عین زمان کمی مایوس هم به نظر می رسید نمی دانم چرا؟

عثمان.... مادر مصطفی با من بسیار وب رویه کرد برایم فامیل اش را معرفی کرد دختر خورد اش لینا نام داشت اما یک دختر دیگر بنام نازیلا همچنان داشت. گفت

مادر نازیلا....همینجا بود حالا رفت و گرنه همایش آشنا می شدی

عثمان... خیر با شما که آشنا شدم یعنی با اونا هم آشنا شدم یعنی حتمن مثل

مادر خو یک شخصیت خوب و مهربان داره و مثل شما خوش زبان است

مادر نازیلا... وایی بچیم دخترم خو خوب است همه چیز گفتی درسته اما

خوش زبان او هم با پسران توبه هههه

عثمان... با گپ های مادر نازیلا فهمیدم آنقدر معصوم که معلوم میشه نیست

.. البته از لحاظ اینکه صحبت کند

بعد به خاله گفتم خو خاله جان خوش شدم حالا باید برم درست وقتی

خواستم برم از سالون دیدم آن دختر می رقصه چی زیبا و آرام می رقصه

خنده های که روی لب هایش بود مرا به یادی خورشید می انداخت مو هایش

هم مانند درخت هفت پر بود وای که چقدر صحنه زیبا بود
اففف چرا این حس در وجود من باید زنده می شد چرا؟ چرا؟
اما هنوز من سختی را ندیدم درد را در این عشق ندیدم هنوز شکایت از دزد
و ناله زود است بلی بسیار زود است
از سالون بیرون شدم و در یک قسمت دهلیز هتل یعنی بالایی کوچ نشستم
سرم را گذاشتم بالای تکیه کوچ
نفس عمیق پر از هیجان خوشی همراه با ترس کشیدم و چشمانم را برای چند
ثانیه بستم همین که چشمانم را بستم صورت او را دیدم خنده هایش نگاه
هایش و راه رفت اش.... دیوانه می شدم اگر چند ثانیه دیگر به او فکر کنم
شاید این مثل فلم ها به نظر برسد مگر فلم چیزی است که از انسان ها
ساخته می شود و انسان هیچ چیز را بدون اینکه آنرا تجربه نکرده باشد
ساخته نمی تواند و یا هم آن احساسات در وجود کسی دیده بعد از آن فلم
ساخته است
اما زنده گی من می سوخت در این عشق شاید بمیرم و آخر داستانم نیمه
بماند مثل هر عاشق دیگر
خوب از جا برخاستم و رفتم به سالون مردانه اما هنوز فکر آن دختر از من
رها نبود و هر ثانیه مرا به خود غرق می کرد گاه بیرون گاه در دهلیز پا هایم
در جای ثابت آرامی نداشت مدام رکت داشت
خوب آمدم بیرون مدت زیاد اینجا بودم فقط یکبار رفتم داخل آن هم داخل
سالون زنانه آن دخترک را دیدم در گوشه ایستاده و آب می نوشه به او خیره
شده بودم که پدرم صدا زد بیا بریم رفتیم بیرون
آهسته آهسته محفل تمام شد ولی من تا آخر جرات گپ زدن با او را پیدا
نتانستم همه رفتند حال نوبت فامیل های عروس و داماد بود اینجا پدرم

همراه با کاکایم و یک دو نفر دیگه در موتر داماد تا خانه ی شان رفتند نمی دانستم این رسم روزی به درد من میخورد آنها با هم رفتند فقط یک موتر خالی بود که در آن من پسر خاله و خاله ام در آن بودیم چون مادر و خواهر داماد نیاز به موتر داشتن به پسر خاله ام گفتم آنها را باید ببریم او هم قبول کرد آنها را صدا زدم آنها هم آمدن در موتر گاه گاهی با آینه عقب نما او را می نگریدم که خواب اش برد چقدر زیبا معلوم می شد این را هم ندانستم چگونه به خانه اش رسیدیم که مادر اش صدای اش زد رسیدیم گرچه در میان راه چندین بار کوشش کرد بیدار شود اما نشد اینبار بسیار زود بیدار شد گویا خواب بود که اینجا بیدار شود یعنی خانه اش را خیلی دوست داشت که زیگنال های بدن اش فعال شد و زود بیدار شد هههه

نتانستم تحمل کنم چون شخصی بودم به سختی شوخی نمی کردم یعنی شوخ تپ بود گفتم خواب برده... اما هیچ چیز نگفت قسمی که مادر اش گفته بود نبود. اما در واقعیت اینکه او آرام باشد و به کسی چیز نگوید فقط آن شب بود و بس

آدم به خانه و باقی شب که چیزی به صبح نمانده بود را به یادی او سحر کردم صبح بر خواستم نمازم را ادا کردم دوباره کمی خواب شدم وقتی برخاستم دیدم مادرم کمی نان تیار کرده به پدرم داد تا ببرد به خانه داماد مادرم را گفتم منم برم گفت

مادر عثمان... یعنی میری؟؟؟ ها برو هنوز خوب کاکایت هم میره عثمان.... خوب من آماده میشم

رفتم آماده شدم خیلی خوش بودم بهانه به دیدن آن دختر نازیلا نام را داشتم واقعبین خدا چقدر بنده های خود را دوست دارد صبح در نماز دعا

دیدار اش را کردم بودم و دعا کردم که نصیبم بگردان یعنی شاید دعای
نصیب شدن او به من هم قبول شود

آمدیم خانه داماد خیلی بیرو بار بود

همه در رفت آمد بود تقریبا ساعت 2 بود که دخترک بیرون شد مصطفی را
دیدم یک کم پریشان است پرسیدم چی شده و برم گفت خاهرش باید
پوهنتون بره و ناوقت شده او هم نمیتانه ببریش از اش خواستم اجازه دهد
من ببرمش او هم قبول کرد پرسید که بldم گفتم بلی اما آنقدر بld هم نبودم
خاهر اش ابتدا نخاست با من بیاید اما آمد 😊

در میان را در پی جستجو حرف زدن با او را داشتم اما هیچ میل صحبت
کردن با من را نداشت فکر کردم خیلی دختر آرام است و عاجز اما همینکه
گفتم خواب برده

نزدیک بود مرا بکشد آنقدر قهر شد و شروع به بیاب کردن من کرد حتی بیاب
کردن اش از خود زیبایی داشتم دعو یاد نداشت از این خاطر زیاد جالب
معلوم می شد می گفت دیوانه روانی دیگه اته نگویی دیوانه
ههه خیلی عالی بود چقدر زیبا گپ میزد در دل خود گفتم شیشک عاجز
بعد پایان شد و رفت گفتم منتظر اش میمانم قبول نکرد اما منم کسی نبودم
که قبول کنم چون به بیادر اش وعده داده بود نازیلا را ببرم و بیارم
منتظر آمدن اش بودم که خوابم برد و در خواب

ارواح عاشق

قسمت سی و پنجم

فصل سوم

(نویسنده (هدیه محمدی

منتظر آمدن اش بودم که خوابم برد و در خواب

دیدم که در یک مکان سر سبز و زیبایی استم اول اطرافم را میبینم بعد به یک

طرف روان میشوم و همنطور ادامه میدهم

در کنار چشمه یک شخصی قد بلند بالباس های سفید را میبینم چهره اش را

ندیدم اما خیلی زیبا معلوم می شد چهره اش را ندیده دانستم زیبا است

احساس کردم به من لبخند می زند بعد می گوید موفق باشی سپس او گم

می شود و صدای گریه دختری به گوش م میرسد با گریه اش چشمانم تر شد

به دنبال همان صدا رفتم سپس در جای رسیدم که نسبتا برگ ها درختان

خشکیده و زمین هم مانند فصل خزان سرسبزی اش خشکیده و آنقدر طبیعت زنده نداشت بعدا دختری را دیدم کنار همان درخت خشکیده نشسته و گریه دارد رفتم نزد اش دستم را گذاشتم رو شانه ها اش سر اش نو بلند می کرد

چهره اش را ندیدم تا گفتم کی استی با صدای تک تک شیشه که به شیشه موترم کوبیده می شد بیدار شدم

دیدم نازیلا است به سویم اشاره کرد شیشه را پایان کنم

شیشه را پایان کردم تا چیزی بگم شروع به جنگ کرد و گفت که

نازیلا... از پوهنتون بر آمدم ویدا گفت بریم رستوران؟ گفتم نه کارهای

خانه زیاده نمی توانم با آنها خدا حافظی کردم خواستم بیایم طرف خانه که

عثمان را دیدم دیدم منتظره

هر پسر میتانست اصحاب مرا خراب کند اما این فقط با یک گپ اش مرا

دیوانه میکرد کنترل ام را از دست دادم یعنی این بدتر از همه بود

و رفتم حق اش را بدهم گرچی دختری نبودم اینقدر زود قهر شوم اما بعد

یوسف از هر پسر نفرت داشتم یوس شده بود دلیل نفرتم از پسران و دلیل

امیدم به زندگی

خوب نزدیک موتر شدم دیدم خوابش برده به شیشه زدم بیدار نشد هر چی

سعی کردم هیچ عکس العمل نداشت با خود گفتم مرا خواب برده میگه اما

خود اش را نمیگه این چگونه آدم است اصلا طرف خاهر اش نرفته

به شدت به شیشه موتر زدم که بیدار شد گفتم اینجا چی میکنی چرا نرفتی

آدم نمیشی واقعین تو با مه چی مشکل داری؟

عثمان... نمی دانستم چی شد چگونه خوابم برده بود و این خواب چی بود

دلم میگفت این خواب عادی نیست

به نازیلا گفتم بیا بنشین بریم

نازیلا... خودم بلد استم تو برو

عثمان... ببین بیا من کمی شوخی کردم اینجا را درست بلد نیستم نه مردم

را میشناسم لطفا بیا بخاطر مصطفی

نازیلا... عثمان گفت که جای را بلد نیست و هم مصطفی را یاد کرد با این

گپ اش نتانستم رد کنم یعنی نه میتانستم او را بگذارم تنها برود چون نابلد

است یا هم بچه ننه ههه دوم مصطفی را واسطه قرار داد بالا شدم

در طول دیگر حرف نزد کاملا خاموش بود و پریشان نمی دانم چی شده بود

اش اما خوشحال بود از حرف های ناق اش خلاص شده ام رسیدم به خانه از

اش تشکری کردم که گفت

عثمان.... وقتی به خانه رسیدیم او تشکری کرد یعنی هر چیز که من در باره

او فکر میکنم غلطه یعنی او زمانیکه خوب باید باشد خوب میباشد زمانیکه

بد باید باشد ، بد میباشد

خوب وقتی تشکر اش باز گپ را زدم گفتم تشکری را هم یاد داری

نازیلا... نی یاد نداشتم تو یادم دادی

.. نمی دانم چرا باید هر پسر با من نین رفتار کند و اصحابم را خراب کند..

مصطفی.... دیدم عثمان شان آمدند

خاهرم از موتر پان شده و با عثمان حرف می زند گویا جنگ میکند با خود

گفتم ای شیشک باز شروع کرد حالی به جان خسربره مه شروع کرده زود

دویدم طرف موتر

و به نازیلا گفتم شیشک جان بیادر باز اعصابت خراب شده

عثمان... هههه ولا خی نام خاهرکت شیشک بوده ناق شیشک نمیگ اش باز

اعصابانی است مچم چرا

مصطفی... او شیشک باز چی کدی بخی ای بچه ترساندی
نازیلا... برو چاپلوس خسرخیل کرده کله مه خراب نکو باز خوب میشه دیگر
مره خوارک نگوی جوراب هایت همراهی رنگ بوت ره به ای عثمانک ات بتی
که پاک کنه
و ها مه شیشک نیستم
مصطفی.... ها می بخشی تو شیشک نیستی بلکه تو از اول شیشک بودی
نازیلا.. اففف
یک همی عثمان مانده بود گپ بزنه ای هم از برکت مصطفی او ف اففف
عثمان... بس است مصطفی جان مه شوخی کردم
گپ نیست
نازیلا... معلوم است که گپ نیست یک تو روانی استی
مصطفی.... ههه بس است بیچاره مهمان است مه مزاق داشتتم
خو بیا داخل چای آماده است بیا بیازو بیرو بارک هم نیست که دل ت نشه در
جمع بنشنی مادرم هم گفت صدای اش کنی
عثمان.... نی نی زنده باشی حالی برم تره دگه به زحمت نمی سازم
نازیلا... لطف میکنی برو که کار داری
مصطفی.. او دختر بس است
خو لالا ده قصه گپ از ای نشو ای که کسی برش یک گپ بد بگه باز بعد او
صد بار گپ خوب بگه سر اش تاثیر نمیکنه حالا گپ زیاد بان بیا یک پیاله
چای بخور
عثمان...خو خی اینه آمدم که حالا نگی چرا نامد
و ها نازیلا شما هم ببخشین مه نمیخواستتم شما را خفه بسازم

اینکه این دختر چی موجودی بود نمیتوانستم بیان اش کنم
با مصطفی رفتم به خانه شان نازیلا هم رفت به اتاق اش در جریان راه
مصطفی گفت بخشش باشه خواهرم خیلی مهربان است تو پشت او گپ های
،، اش نگرد او اعصابی بود اما اینقدر نه اما از وقتی که
امم چی او پشت اش نگرد او ده دل چیز نداره ترسیدم تر خفه نساخته باشه
اینکه مصطفی ده باره خاهرش برم گفت مهربان و چنان چنین کاملاً باور
داشتم چون واقعا من دانسته بودم اما مصطفی که گفت از وقتی که... بعد
تیر خوده آورد یعنی میخاست چی بگه؟؟ چرا وضعیت اش اته شد مگم چی
شده باشه؟؟

اما اینکه این موضوع مربوط من نمی شده نپرسیدم اما این گپ ده دلم ماند
مگه چی شده اففف

خوب رفتیم داخل چای بنوشم مادر اش برایم چای آورد
پدرم شان رفته بود منم نشستم کمی قصه کردم چای خوردم اما هوا گرم بود
چای درست خورده نشد مادر اش برایم میوه آورد در میان میوه انار را دیدم
وای انار او هم انار از افغانستان یک انار گرفتم و نوش جان کردم خیلی مزه
دار بود من عاشق انار بودم شروع به خوردن آن کردم انار رو به تمامی بود
که نازیلا داخل اتاق شد همینکه من را دید چند لحظه خاموش ماند و مرا
نگاه میکرد برایم جالب بود

چرا چنین مرا نگاه دارد بعد به آمد نزد مادر اش نشست و در گوش مادر اش
گفت گرچی پخچ گپ زد اما صدای اش به خوبی شنیده شد که میگفت مادر
ر او انار مه است چرا به او دادی؟؟ او حال دگه نمانده هم اففف حالی ای
میوه بس نبود که انار مره بر اش آوردی
هههه زیاد جالب بود انار؟؟ یعنی او هم مثل من عاشق انار است؟؟ او ای

چقدر جالبه

مادر اش برش گفت چپ به تو دگه میاره اما نگاه هایش طرفم طوری بود که میخواست مرا بکشد

نازیلا... رفتم به اتاقم لباس را تبدیل کردم و طرف یخچال رفتم دیدم انارم نبود آمدم به خانه که از مادرم پرسان کنم اما وقت ای بد جنس انار مره خورده بود

دل او شد مادر مه گفتم اما او هم سر مه قهر شد گپی نیست بلاخره ای عثمان بلا بود که مدام بالای سرم بود

نگاه های کیانه آمیز که عثمان به من داشت بیشتر اعصابانی ام میکرد خوب وقت رفتن اش شد مادرم مصروف مهمان های جدید شد برادرم هم با عثمان بلند شد اما عثمان قبل از رفتن خواست به دستشوی بره برادرم برد اش منم در دهلیز بودم که به برادرم زنگ آمد او مصروف گپ زدن با عایشه جان شد چند لحظه بعد عثمان آمد بیرون مستقیم طرف مه آمد و گفت

عثمان... دستشوی بهانه بود گپ زدن با نازیلا یا هم آزار دادنش چون مادر اش مصروف دیگر مهمان ها شد مصطفی هم با عایشه مصروف شد که من 😊 به عایشه زنگ زده بودم به نامزاد اش زنگ بزنه که مانده است

بعد آمدم نزد نازیلا برش گفتم او گشنه گگ انار

چقه تو گشنه بودی انارت ره خوردم نزدیک بود مره بخوری هیچ مهمان نوازی را یاد نداری

من... خوب است میبخشی که به خانه ما آمدی انار ما ره خوردی و همچنان به زحمت ما کردی

عثمان.... من پسر شوخی بودم بعد به نازیلا گفتم او عاشق انار مطمئینم به هر کس نان او بتی یک دانه انار نمیتی گشنه انار استی دگه

نازیلا او گپ میزد مرا اعصابانی کرد اما یک گپ اش مرا به گریه واداشت که خود را ب سختی کنرول کردم گفت گشنه انار سستی و انار به کسی نمیتتی و...

یعنی این سخن اش مرا به یادی یوسف م انداخت آه یوسفم کجاستی کاش نمی رفتی ببین در چی حالم بی تو دیوانه میشم کاش هرگز نمی دیدمت تا زنده گی ام اینقدر تلخ نمی شد

بعدا چند لحظه تفکر رفتم به اتاقم دیگر حوصله گپ زدن با عثمان که برایم خوب معلوم نمی شد را نداشتم می گفتم ده خارج زنده گی کرده ادب ندارد و...

آمدم به اتاقم و یک دل سیر به یادی یوسف بی وفا گریستم عثمان... عاشق نازیلا شده بودم اما او اصلا به من توجه یی نداشت و مانند هر فرد دیگر با من صحبت میکرد حتی بدتر مرا رنج میداد چرا آخر عاشق او شدم آخر او چرا به نگاه و به گپ هایم توجه ندارد چرا اینقدر نفرت؟؟ حتی حاضر یست با من صحبت کند باز چگونه مثل من عاشق شود روزی که ده باره انار همرایش کپ زدم هم در فکر فرو رفت سپس بیدون هیچ کدام توجه از پیشم رفت گویا که اصلا آنجا نبودم مرا عشق یک طرفه ام می سوختاند ولی او را چی آخر چرا گاهی اوقات چنان غمگین می شود درک اش کرده بودم که پشت اون خنده های اش غم بزرگی نهفته است درد چیزی اما چی؟؟

ای کاش بمیرم ولی او چنین حالت نداشته باشد خوب سه روز از نامزادی خاهرم تیر شد و من در فکر او غرق بودم وضعیت چنان خوب نبود پشت اش دق شده بودم عکس های محفل نامزادی را پیدا نموده و به چهره مثل ماه اش می نگریستم جالب بود تنها یک خصوصیت

مشترک داشتیم که آن هم انار بود در خیالت اش غرق بودم که مادرم آمد و گفت

ارواح عاشق

(نویسنده) هدیه محمدی

قسمت سی و ششم

فصل سوم

انار بود در خیالت اش غرق بودم که مادرم آمد و گفت

مادرعثمان... عثمان جان امروز باید به داماد باید لباس بیگیریم و ببریم پدرت
مصروف است تو باید مره برسانی لباس بخیریم باز همتو سبا بر اش ببریم
میفهمم شاید خوش ات نیایه با مه بیایی
عثمان... چی چرا خوش نیایه مگه مادرم نیستی یعنی فکر میکنی میشرمم
چرا بشرمم تو مادرم استی درسته میریم
مادر عثمان.. خوبست خی برو آماده شو
خوش بودم که عثمان مثل سایر بچه های قوم نیست که از رفتن با مادر شان
در بازار شرم دارند
عثمان... اینکه همه چیز به نفع من بود یعنی هر وقت که شوق دیدار آن ماه
زیبا را میکردم بهانه خود به خود پیدا می شد
تیار شدم که با مادرم به بازار برویم اینجا یک بازار پر جمع و جوش بود و هر
کس در گوشه مصروف فروش چیزی بود صمیمیت خاص بین مردم وجود
داشت
به یک دکان داخل شدیم و مادرم به داماد اش دریشی آبی رنگی گرفت و
گفت باید به سایر خانه واده نیز بیگیریم به همه گرفت فقط نازیلا مانده بود
که خسته شد و در جای نشست گفت حال به او چی بیگرم از اش خاستم
بگزارد من بیگرم و انتخاب کنم
اول گفت تو چی فهمی از لباس زنانه
بعد قبول کرد
خوب مادرم را در موتر بردم و همنجا گفتم باشد تا من بیایم
به یک فروشگاه وارد شدم پر از لباس های پر زرق و برق بود
همه اش زیبا تر از یک دیگر بود دکان را گشتم تا متوجه لباس جگری رنگ که
مایل به سرخ بود و یک لباس ظریف بود خیلی خوشم آمدگرفتم اش تا به

نازیلا بیگرم اش

بردم به مادرم و نشان اش دادم دهن اش باز ماند که چطو زوق خوبش دارم
و چقدر لباس مقبول گرفتیم
.خوب خرید تمام شد

و آمدیم به خانه سبا قرار بود بریم به خانه مصطفی شان خیلی خوشحال
بودم حس عجیب داشتم منتظر بودم هر چی زود صبح شود
شب آن روز درست خواب نشدم تا که صبح شد
لباس م را پوشیدم و مادرم هم آماده شد
و طرف خانه مصطفی شان روان شدیم در راه مادرم گفت خوب نیست کمی
میوه تازه هم بیگیریم
گفتم درسته

مادر عثمان ... چی بیگیریم ؟ نمی فهمم چطوره سیب و انار بیگیریم
عثمان... ها انار سیب بیگیریم سعی است
خصوصا انار باید بیگیریم
مادر عثمان.. حتمن انار بخاطر خود گفتمی ههه
عثمان... اممم بلی

مادر می فهمید که انار را دوست دارم و فکر کرد بخاطر خود میگم اما در
اصل بخاطر نازیلا جان میخواستم
میوه گرفتیم و رسیدیم مصطفی هم بیرون درواز منتظر ما بود مادر داخل
شد سپس مصطفی بعضی لوازم گرفت و داخل خانه شد انار و لباس نازیلا
ماند به من که بیرمش داخل به نوبه خود با هیجان داخل شدم
همینکه داخل شدم نازیلا پیش روی خود دیدم خنده زیبا به لب داشت مرا
خوش آمدی گفت کاملا از نازیلا سه روز پیش فرق داشت اصلا اعصابانی

نمود اما این هم چند ثانیه بیش نبود لوازم را دادم بر اش که بیگرید ولی گفت

نازیلا... امروز هم قرار بود مادر عایشه بیاید منم که نتوانستم امروز پوهنتون برم

منتظر مهمان بودم تا که آمدند

متوجه شده بودم هر چقدر با یک نفر بیشتر مجادله کنی همینقدر وقت ضایع می شود و امروز گفتم که با هیچ کس و هیچ پسری زیاد حرف نزنم میگفتم این پسر ها آدم شدنی نیستند

مادر عایشه آمد سپس برادرم با مقدار لوازم داخل شد آخر هم عثمان آمد داخل گرچی سخت بود ولی به مشکل توانستم به خوبی با او گپ بزنم و بد رقه اش کنم اما او باز هم نماند همینطور آرام باشم به من لوازم را داد

خریطة گرنگ بود بر اش دادم خودش ببرد گفت دختر استی اقه توانای نداری دگه سپس انار را داد و گفت بیگر که او روز کم بود مره بکشی سر انار اففف دیگه حوصله تحمل این بد جنس و بی ادب را نداشتم

برایش گفتم .. احمق استی گناه یت نیست اگه نی مام مدت زیادی در بیرون از کشور بودم ولی تو واری بی ادب نشدیم برو داخل اصحاب مه خراب نکو دیوانه

در لا به لای همین گپ ها بودم که پدرم آمد

پدرم... چی شده او دختر چرا با مهمان اته رفتار میکنی بس است دگه این کار هایت قایل تحمل نیست . تو تا چی وقت از هر بچه نفرت میکنی و فکر میکنی همه بد است و هر کس دشنام میتی

من.. اما پدر گناه خودش است ببین گپ درست نمی زنه

پدرم... بس است شیشک پدرش تره میشناسم. او چند ماه پیش مه بچه را

لت کده بودم با سنگ سر اش کفانده بودم یا تو نزدیک بود که بکشیش
خوب بس است دگه اته نکى

بیا عثمان بچیم تو داخل که نزنید

پدر نازیلا میگوید... دختر همیشه با پسران درگیر می شد ترس زیاد داشتم..
کدام کار نکنید که به خود یا کسی دیگه ضرر برساند از همه نفرت داشت
شاید نمی خواست به جز یوسف به کسی فکر کند کوشش زیاد میکرد کسی
از وضعیت اش خبر نشود ولی من دخترم را خوب می شناسم او خیلی
غمگین است....

عثمان... نمی دانستم چرا؟ چرا نازیلا اینقدر از پسر ها نفرت دارد
پدر اش هم او را شیشک گفت یعنی این شیشک که سر پسران را میده میکند
بلاخره روزی من را دوست خواهد داشت؟ آیا او که شادخت رویا هایم است
ملکه من خواهد شد افف منفی فکر کردن اش مرا می کشت کاش او هم من
را دوست بدارد فقط برابر نیم من که دوست اش دارم دوست بدارد
داخل خانه شدیم و قرار شد که چاشت را آنجا سپری کنیم

در داخل اتاق همه مصروف صحبت بود منم گویا به حرف آن ها گوش میکنم
در حالیکه چنین نبود مرا ترس دوست نداشتن م از طرف نازیلا می کشت
کم کم فکرم را جمع کردم و اطراف ام را دیدم که نازیلا نیست به بهانه دست
شوی از خانه اش بیرون شدم مصطفی خاست با من بیاید اما نگذاشتم اش
بیرون شدم و خواستم ببینم نازیلا کجاست سر صدا از طرف آشپز خانه
میامد هم طرف روان شدم دیدم که نازیلا مصروف کار است وای که چقدر
جالب شده بود با خود جنگ داشت میگفت که: ..دیوانه است همیشه باید
اعصحابم خراب کند اصلا او نی همه پسران زمین همینطور استند. اصلا اینها
چرا خلق شدن افف توبه توبه خدایا میبخشی خدایا سر خلقتت گپ زدم اما

به دست خودم نیست این پسرا واقعا روانی کردند
اممم بس نازیلا جان بس است دیگه به احمق ها خوده درگیر نکو . حال
فکرت جمع کن

نازیلا مصروع جنگ با خود بود سپس شروع به زمزمه کرد صدای دل نشین
هم داشت این بیت را زمزمه میکرد
بیا بنشین جلالت کم همیشه نصیب مه و تو با هم همیشه دلبرم دلبرم...
.. نصیب مه و تو کار خدا جان چی کنم که خدا راضی همیشه دلبر دلبر
من داخل آشپز خانه شدم پشت سر اش ایستاده شد دستم را آهسته در شانه
اش زدم اما با صحنه غیر منتظره روبرو شدم او بسیار کار عجیب کرد
همینکه که دور خورد دستم را گرفت و سر اش را بالایم سینه ام گذاشت
یعنی مرا در آغوش گرف او چرا چنین کرد خیلی حس عجیب بود احساس
کردم سال ها است من منتظر این آغوش بودم حس کردم او همه یی
ناراحتی یم را مداوا ساختم حس کردم زنده گی چیست و اولین بار بود که
حس کردم خوشبختی واقعین چیست
اما چند لحظه بعد زود از آغوش جدا شد و طرف دید چشمان اش که اشک
داشت تعجب کرده بود معذرت خواست و گفت ببخشی اشتباه شد بعد دوید
و طرف اتاق اش رفت
خیلی عجیب شده بود گریه هایش صدا نداشت ولی بزرگتر از بم صدا داشت
نمی توانستم اشک اش را ببینم و من نگریم چشمان من هم پر از اشک شده
بود همین طور که رفتن اش را تماشا داشتم با خود گفتم اشتباه کردی عه
نازیلا اشتباه کردی عه اگر من اشتباه یت استم اگر آغوش کردن من اشتباه
است پس لطف همیشه این اشتباه را کن لطف به من زنده گی ببخش آخر
گاهی مثل گل مهربان میشی و گاهی مثل سنگ سخت آخر چرا از من نگایت

را دریغ میکنی

اما هنوز نمی دانستم چرا چنین کرد؟

نازیلا...بعد از اینکه مهمان ها داخل اتاق شدن رفتم داخل آشپز خانه و

مصروف کار شدم اما علت اش رفع اعصابیت بود هر چی میکردم اعصابم

آرامی نداشت از عثمان خیلی بدم میامد آخر خیلی پسر بد بود برایم اصلا

پسر خوب معلوم نمی شد از اش نفرت داشتم دعا میکردم هر چی زود برود

و دیگر نیاید چرا اینقدر بد است چرا چنین رفتار با من میکند یعنی او مرا

بازیچه فکر کرده است یا مثل دختران خارج که به انگشت خود برقصاند فکر

کرده است

احمق است لعنتی ره این هم حاصل خارج رفتن اش شد اصلا ارزش

چیزی را ندارد افف

بعد شروع به زمزمه و آرام ساختن خود کردم که دفتا

ارواح عاشق

قسمت سی و هفتم

فصل سوم

نویسنده هدیه محمدی

بعد شروع به زمزمه و آرام ساختن خود کردم که دفتا

هنگام زمزمه کردن آهنگ حس دل گرمی به من رخ داد حس کردم کسی من را نگاه میکند و لبخند می زند اما این حس بعد بسیار سال ها و روزها با من رخ داد یعنی حس کردم یوسف آمده! بلی یوسف

گفتم او آمد دست اش را زد به شانه ام ترس عجیب و حس زیبا وجودم را فرا گرفت دیگر باور کردم حتمن یوسف آمده دور خوردم

دورخورده و او را در آغوش گرفتم اما همین که سرم را بلند کردم دنیا نا امیدی را دیدم، دیدم که او یوسف من نیست. من فریب خوردم او یار من نبود من غلط کردم

کسی را که در آغوش گرفته بودم او عثمان بود. بلی عثمان اما چرا؟؟ چرا چنین حس کردم گفتم حتمن پشت یوسفم دق شدم که او را با این عثمان اشتباه گرفتم آن یوسف کجا و این عثمان کجا

بعد دیدم او هم چو من از کارم حیرت زده شد خود را صد بار لعنت کردم چرا

چنین کردم از اش معذرت خواستم و گفتم اشتباه شد
و دیگر طاقت دیدن عثمان را نداشتم دیگر طاقت این که از یوسف دور باشم
را نداشتم

رفتم به اتاقم دل پر از درد و غم و چشم گریه داشتم دل تنگ بودم چیزی در
سینه ام مثل بغض بسته مانده بود که مادرم وارد اتاق شد طرف آمد بیدون
اینکه چیزی بگوید مرا در آغوش گرفت و با من گریست

نمی دانستم چرا چنین کرد یعنی از حالم آگاه شده بود؟؟

بعد به صورت و مو هایم دست زد و گفت آرام باش من دیدم چی کردی و
میدانم که چرا چنین کردی

من... مادر

مادر خسته شدیم دیگر تحمل ندارم چرا اینقدر بدبختم

مادرم.... هیسس چپ دختر میدانم تو هنوز عاشق یوسف هستی و او عثمان
را هم با او اشتباه گرفتی مگر نه؟؟

ببین دخترم کاش یوسف زنده می بود اما نیست در ضمن او کسی را که
دوست داشت او تو نیستی

من... بلی مادر میدانم اما من بخاطر که او من را دوست بدارد دوست اش
ندارم

مادرم.... درسته اما او گذشته گذشته کسی دیگر است تو هنوز زنده استی تو
باید دعای اش کنی با این کارت او روح بر نمیگرد حتی اگر برگرده هم با تو
بوده نمیتوانه چون تو انسان استی تو باید بخاطر خود زنده گی کنی نباید
خود را این چنین رنج بدهی

من... درسته خوبست اما امروز بر چند لحظه چنین شدم قول میدم مادرم که
کوشش کنم او را فراموش کنم

مادرم... من نمی گویم فراموش اش کن چون فراموش کردن ممکن نیست
من میگم زنده گی ات بساز
کسی را پیدا کن که در وجود اش یوسف را پیدا بتانی این گونه زنده گی ات
را تباه نساز او را فراموش نکن اما با یادش و امید داشتن به برگشت اش
زنده گی ات را خراب نکن
نازیلا... بخاطر اینکه بتوانم مادر مرا قانع بسازم دیگر اینکار نمیکنم لبخندی
زدم وگفتم کوشش میکنم
اما چی میدانست من بیدون یوسف فقط زنده گی میتوانستم و بس
شاید با یوسف مدت زیاد نبوده ام اما این قلب زمانی با او یک عمر داشت
پس من فقط میتانستم زنده باشم نمی توانستم از دل بخندم و عاشق شوم
ههه چگونه ممکن است که همانند یوسف را پیدا کنم؟؟ این امکان ندارد
یوسف هیچ گاه و هیچ جای پیدا نمی شود او مثل یک افسانه بود که دیگر
مانند ندارد و پیدا نمی شود
خوب مادرم برم گفت دیگر تشویش نکنم و نصیحتم کرد منم قبول کردم
سپس مادرم رفت و گفت بخاطر دردم گریه کنم ولی در دل پنهان اش نکنم
که این سخت تر برایم است گریه کنم تا دلم خالی شود و بلاخره جای اش را
به کسی دیگه بدهم و فراموشش کنم
سپس گفت که من میرم پیش مهمان ها تو هم بیا
من... مادر جان میشه نیایم کمی خسته استم
مادرم.. خوب درسته دختر
دلم بخاطر دخترم خیلی ترس داشت امروز دیدم اش عثمان در آغوش...
گرفت او را یوسف خیال کرد اف عثمان دخترم را غلط فکر نکند او چی
میداند دخترم چی درد دارد

به این علت رفتم طرف آشپز خانه که عثمان است یا نه؟؟ دیدم نو میخواهد داخل اتاق شود استاد اش کردم

و برش گفتم دخترم ترا خیال پدر اش کرده بود چون با پدر اش خفه اش کرده بود خفه بود میبخشی پسرم خاستم برت بگم در باره دخترم اشتباه فکر نکنی

عثمان... آن چنان عاشق نازیلا شده بودم که اگر میگفت بمیر می مردم بعد آن کار اش حس کردم او از من و برای من ساخته شده است او تقدیر من است

بعد میخاستم برم به اتاق که مادر نازیلا صدایم زد و گفت که نازیلا تره با پدرش اشتباه گرفت و... اما همینکه گفت او را اشتباه فک نکنم خنده ام گرفت

من نازیلا را اشتباه فکر کنم؟؟ ههه نه او با همه دختران زمین فرق دارد او ملکه است که شهزاده اش میخواهم باشم

به مادر اش گفتم میدانم اشتباه شد گپی نیست خاله جان مادر نازیلا... نگاه های که عثمان به نازیلا داشت متوجه شده بودم حرف های که در باره اش می زد متوجه شده بود حس میکرد که شاید او عاشق دخترم.. نی توبه چی میگم امکان نداره

خوب خیر، هر چی که خیر باشد

نان را بردم و غذا خورده شد حالا وقت چای بود چون این رسم مهمان نوازی به افغانها از دیر مدت یادگار مانده است

نازیلا.... چند لحظه خوابیدم سپس بیدار شدم مادرم گفت ما غذا خوردیم تو هم بخور گفتم درسته با اینکه دلم نمی شد کمی برنج در قاب گرفتم و رفتم بیرون حویلی پیش چاه همیشه چاه به من آرامش میداد اینجا

نشستم و با آن چاه صحبت میکردم یعنی فکر میکردم شاید یوسف صدایم را بشنود چون یوسف با این چاه ارتباط عمیق داشت برایم گفته بود دل تنگ اش شدم اینجا بیایم

منم همینجا آمدم بیشتر از خوردن برنج حرف می زدم میگفتم امروز خیال کردم که آمدی ولی اشتباه کردم کاش حداقل در خوابم بیایی ببین در چی روزی افتادم یعنی من چقدر باید درد بکشم چرا نمیتوانم تره از خاطراتم بکشم مصروف خوردن برنج بودم یا هم بهتر است بگویم حرف زدن با چاه که دیدم عثمان آمد و در پیشم نشست
عثمان...

ارواح عاشق

قسمت سی و هشتم

فصل سوم

(نویسنده) هدیه محمدی

بودم یا هم بهتر است بگویم حرف زدن با چاه که دیدم عثمان آمد و در پیشم

نشست

عثمان...

عثمان...غذای چاشت را خوردم گرچه اصلا میل به آن نداشتم همه وجودم

شده بود نازیلا

به او در فکر غرق بودم که مادر نازیلا گفت بگیر نان بخو و میگفت که از او

ای بیگی

بعد از آن گفت از این سلات ترکاری بیگرین نازیلا آماده کرده خوشمزه است

منم همه چیز را گذاشتم و مصروف میل آن شدم خیلی خوش مزه بود

همه غذاها را میل داشتن منم که چندین ساعت شد نازیلا را ندیدم تحمل

نتانست.... تحمل نتانستم اینقدر نزدیک اش باشم و نبینم اش از اتاق بر

آمدم طرف اتاق اش رفتم اما نتوانستم داخل شوم چون جرات اش را

ندانستم یعنی در همان ساعت دل نا دل شده بودم دوباره آمدم پیش مادرم

شان که یکبار پدر نازیلا گفت بچیم نی که دق آوردی من گفتم دق؟؟؟ نی

برعکس از اینجا زیاد خوشم آمده خصوصا خانه تان بسیار زیبا است

مثل قدیم که میگفتند زیباتر از آنست خوشم آمد

پدر نازیلا.... خو خو خوبست. مداق نیاری چون زیاد سال ها در خارج
بودی

عثمان... نه دل تان جمع

بعد از تمامی غذا که همه مصروف میل چای بودند مصطفی گفت بیا بریم
حویلی را نشانت بدهم همینکه بیرون شدیم از اتاق به مصطفی زنگ آمد و
گفت باید کمی صحبت کند بخشش خاست منم گفتم گی نیست سپس گفت
چند دقه بعد زود میایم تو برو حویلی را بگرد جای زیبایی است بعد خود
اش رفت

منم با رفتن مصطفی دل نا دل بر آمدم بیرون که ناگاه نازیلا را دیدم واقعا
منظره زیبایی بود دیدم که نازیلا کنار چاه نشسته و غذا می خورد نمی دانم
همینطور فکر میکردم یا براستی او با خود گپ می زد؟

چند قدم گذاشتم پیش اش بروم اما کمی که نزدیک شدم صد گپ ده دلم
گشت اگر برم شاید بخاطر کار امروز چیزی بد فکر کند چنان و چنین
خواستم نرم اما این دلم قبول نکرد و پاهایم به سوی او کشانده شد منم
رفتم نزد اش و نشستم

همینکه نازیلا مرا دید کاملا شرمید و نمی توانست به من نگاه کند بعد برایش
گفتم چرا چی شده چنین میکنی

نازیلا... هیچ تو اینجا چی میکنی؟؟

عثمان... کم خسته شدم بیرون دیدم اینجا تو هستی و همچنان حس
کردم اینجا جای خوب برای رفع خسته گی است

نازیلا.... لحظه به لحظه فکر می کردم این عثمان واقعا دیوانه شده چگونه
انسان است یعنی فکر میکردم پسر خوبی نیست

برایم گفتم بخاطر رفع خسته گی اینجا آمده

با خود گفتم این دیوانه شده حتمن هدف دیگری دارد برایش گفتم مگه چگونه رفع خسته گی میکنی که گفت

عثمان... کنار نازیلا نشستن آن هم کنار آن چاه حس عجیب داشت من اینجا برای چند لحظه فراموش کردم که کی استم یک بوی خوش به مشام رسیده بود هیچگاه چنین خوشبوی را در هیچ جای و هیچ عطری احساس نکرده بودم میگفتم مدام این بوی را استشمام کنم

که بعد در پاسخ نازیلا هم گفتم ببین چقدر خوشبویی است اینجا راستی این بوی چی است

نازیلا... مات و مبهوت شده بودم حیران مانده بودم او اولین کسی است که گفت اینجا خوشبوی است و حس را که من میکنم میکند نمی داستم برای اش چی بگویم

او گفت این بوی چیست ولی نمی توانستم بگویم حتی خودم هم نمی دانستم اینجا چگونه آنقدر خوش بوی است؟؟ فقط میدانستم هر چی است از طرف یوسف است

برای اش جواب نداشتم گفتم نمی دانم

عثمان.... نگاه های نازیلا همه اش پر راز و رمز بود اما چی؟

او این چاه را خیلی دوست داشت مگم چرا؟

بعد چند دقیقه نازیلا به طرف دید و لبخند زد این لبخند او به من نفس داد و زنده ام کرد گرچی زنده بودم اما حس کردم من حالا زنده شد ام او اگر هر کار میکرد گرچی پشت آن هدف خاص نداشت یعنی میتوانست با همه چنین رفتار کند ولی به من دنیا ارزش داشت شاید میخواستم خوده فریب دهم و بگویم شاید او هم؟؟؟

اما نه اینطور نبود. من آنقدر طالع مند نبودم

نازیلا...برایم جالب بود هیچ کس حس آرامی که من نزد آن چاه میافتم را نداشت یا پیدا نمی نمود که این عثمان مثل من حس می نمود

عثمان ... همانجا بودم که دروازه زده شد مصطفی بود همراه اش یک دو پسر که گویا زیاد قهر استند

نازیلا با دیدن آنها کمی خجالتی شد و با خود گفت

یا اینکه چرا آمده حله او دختر فرار کو

اما ای باز چی گل به او داده بود که اقه ورخطا بود چرا رنگ اش سفید پریده بود؟؟؟

نازیلا...چند روز وقتی پوهنتون می رفتم یک بچه شروع به گپ زدن سر من کرد دو روز برای اش چیز نگفتم یک روز جرات کرد که به دوست اش بگوید این دوست دختر من است دیگر تحمل نداشتم خواست آن روز جزای اش را بدهم اما نشد گفتم خیر باز میبینم اما تصادف امروز وقتی آن ها را دیدم البته از راه بام هنگام که خواسته بودم لباسم را بیارم پایان تحمل نتانستم منم مقدار آب را با گل سنگ چل آلوده کردم و از بالا ریختم رو سر شان اما افسوس که همو پسر همسایه ما بر آمد حالا سر خانه ما آمد

حالا وقتی فرار است باید فرار کنم و بگریزم

مصطفی... برم زنگ آمد همسایه بود بیرون شدم وقتی بیرون رفتم همسایه بود اول آهسته آهسته شروع به گپ زدن کرد بعد صدای اش بلند شد تا حال هم ندانسته بودم چی شده است که گفت پسر من از اینجا تیر می شد شما آب کثیف بالای اش اتداختین در بین آب سنگگ ها بود سر پسر من هم افگار شده چرا شما اقسام کردین من گفتم چی وقت؟؟ کی اته کده؟ چی میگی؟؟؟
گفت نمی فامم مگم کدام زن بوده یا دختر مدا از قصد کرده گفت که بعد از

کار اش هم گفت خوب کدیم

همینکه این گپ را زد فهمیدم نازیلا این کار را کرده است

خیلی اعصبی شدم آخر چرا اته میکنه آن شخص هم تا تانست بیابگی کرد

حالا هم خاست بیاید به طرف خانه ما پسر اش هم با او همراه شد تا نشان

بدهد کیست؟ چون من گفته بودم نمی دانم کیست؟؟

او گفت من نشانت میدهم که کیست . آمد تا دروازه

بعد همینکه داخل حویلی شدم دیدم نازیلا میخواهد پت شود با صدای بلند

صدای اش زدم نازیلا!!!

نازیلا.... همینکه خواستم فرار کنم برادرم صدا زد اول بار بود چنین بلند

حرف زد خیلی قهر بود گرچه من گناه نداشتم چی کنم عادت نداشتم در

مقابل توهین هر پسر هرزه آرام بنشینم چرا وقتی یک پسر به یک دختر

توهین میکند و بالایش حرف می زند کسی چیزی نمی گوید ولی وقتی یک

دختر بخواهد از حق خود دفاع کند بد است؟؟

اما هیچ چیز برایم در آن روز متعجب کننده نبود که برادرم بالايم چيغ زد و

صدایم زد واقعا دلم شکست برادرم چرا چنین کرد یعنی آنقدر اعصبی نبود

ای کاش هیچ گاه از خود دفاع نمی کردم

رفتم نزد اش گفت ابتدا عثمان نگذاشت گفت برو من همرايش گپ ميزنم اما

ديگر چیزی برایم مهم نبود برادرم نباید بیدون اینکه چیزس را بفهمد چنین

کند آخر نمی داند که من هر کار میکنم علت دارد باز چنین کارم بیدون علت

اصلا بوده نمی تواند گفت این پسر را می شناسی گفتم متسفانه

دوباره گفت تو سر شان آب گل پر انداختی گفتم بلی تا بگویم چرا سر م قهر

شد و دست اش را بلند کرد تا بزند دست اش را پدرم محکم گرفت و گفت

چی میکنی یک دقه بان همی دخترم گپ بزنه

نازیلا.... مصطفی بالایم قهر شده بود میخواستم بمیرم اما آنقدر عصبی شده بود که کوشش کرد مرا بزند یعنی میخواست مرا با سیلی بزند او مرا چرا میخواست چنین کند

تحمل نتانستم دیگر نمی توانستم گریه ام را، پنهان کنم گفتم می بخشین من فقط وقتی به پوهنتون می رفتم این پسر با دوست اش مزاحم من می شد و به دوست اش گپ های بسیار بد در باره من می زد من فقط خواستم جزای اش را بدهم که اگر کسی با آنها آن چنان رفتار کند که خوش شان نیاید چی حسی دارد

دیگر هیچ کس با من کار نداشته باشد نه شما های که مرا در بیرون ازار می دهید و نه تو مصطفی دیگر نمی خواهم همراهیت حرف بزنی امروز درک کردم قسمی که فکر میکردم پناهیم استی نیستی

پدرم... بس است دخترم چی میگی؟؟

نازیلا.... پدر ای کاش آن شب مرا نجات نمی دادی میماندی من هم میمردم یعنی میگذاشتی همان مریضی را که داشتم سبب مرگم می شد می گذاشتی که می مردم خسته شدیم از همه مردان زنده گی هر بلای که سر مه و دختران میاید ازدست همین مردان است

ببین من فکر میکردم حد اقل برادرم و شما استین که در بین طبقه ذکور من را همیشه همراهی می کنید امانه این طور نیست کاش همو شب مرده به دنیا می آمدم نه نیم جان کاش

بعد از گپ زدن با آنها داخل اتاقم شدم و دروازه را بستم دیگر من تحمل این زنده گی ذلت بار را نداشتم بیازو خسته بودم از زنده گی

مصطفی.... وقتی آن اشخاص در باره خاهر م زیاد گپ زد و توهین کردن یعنی گپ های بد زدن عصبی بودم و رشته کنترل م از دستم رفته بود

به یک لحظه نفهمیدم چی میکنم و در مقابل نازیلا است
هرگز آن چهره اش یادم نمی رود لعنت به من این بس نبود که بالای اش چیغ
زدم که کوشش کردم بالای او دست بلند کنم
اففف مگه او چی گناه کرده بود فقط خواست جرای پسری را بدهد که ازار
اش داده یا خدایا مرا ببخش
خواستم با نازیلا حرف بزنم اما او دیگر حتی نمی خواست به من نگاه کند.
در چهره خاهرم عالم نا امیدی را دیدم. میخواستم از اش بخاطر کارم
معذرت بخواهم اما رفت به طرف اطاق اش درک کردم که قهر چقدر بد است
و چقدر زیانبار است
گریه کنان رفت آیا مرا خواهد بخشید؟؟ یعنی شاید مسله خوردی باشد اما
خورد نبود من که صدایم را بالای اش بلند نمی کردم امروز کوشش کردم
دستم را در میان جمع بالای اش بلند کنم
خدایا کمک م کن
عثمان... نازیلای که فکر میکردم بسیار قوی است امروز شکست اش را دیدم
. دیدم آنقدر که قوی به نظر می رسد نیست مصطفی خیلی قهر بود
کوشش کرد نازیلا را بزند آنهم بخاطر یک بیگانه لچک خودش متوجه اشتباه
اش شده بود
اما دیگر نازیلا تحمل اشتباه اش را نداشت گریه اش آتش بود که به سخت
ترین شکل ممکن مرا می سوختاند
گریه او و سخن های اش که زد حس بدی داشتم خصوصا گریه اش مانند
صدای گریه خوابی که دیده بودم بود
یعنی آن دختر غمگین رویایم همین نازیلا بوده از هیچی سر در نمیارم
خوب ما هم قرار شد بریم اما دلم و فکرم را همینجا مانده رفتم

نازیلا.... هیچ این صحنه یادم نمی رود امروز چگونه روز بود؟؟؟
گویی همه کاینات دست به دست هم دادند تا مرا دیوانه کند همه یکجای
شدند که مرا بی زار از زنده گی کند از عالم روح گرفته تا مردم بیگانه و حتی
برادرم.

امروز احساس کردم اطرافیان را که فکر میکنم همه چیزم استن و آنها من را
دوست دارد در اصل چنین نیست امروز درک کردم که میگویند مردان افغان
دست زدن دارند

حالم خوب نبود که مصطفی بیدارم که تکیه گاه ام فکر اش میکردم با من
چنین کرد

مادرم... مهمانا ها رفتند رفتم پشت نازیلا هر چی گفتم در را باز نکرد
مصطفی نباید چنین میکرد او آمد بخشش خواست اما بازهم در را باز نکرد
همه ما خواستیم در را باز کند اما هیچ قبول نکرد
منم خواستم کمی تنها باشد چون خیلی خفه شده بود
تا شام از اتاق اش بیرون نامد نزدیک وقت نان شب بود
که پیش اش رفتم در اتاق اش را باز کرد در آغوش گرفتم اش هیچ چیز
نگفت

قبل خوب بود لاقل گپ می زد اما اینبار کاملا خاموش بود چیزی نگفت من
گفتم بیاید و نان بخورد با تکان دادن سر اش قبول کرد
نازیلا... دیگر نمی خواستم بخاطر چیزی گریه کنم امروز گفتم دیگر کسی
حق ندارد با من رفتار کند که شایسته ام نیست
وقتی داخل اتاق نشیمن شدم برادرم همانجا بود به طرف آمد اما من واقعا؟
خفه بودم و نمی خواستم همراهی اش گپ بزنم
مصطفی.... اینکه چی اشتباه را کردم درک کرده بودم شب شد نازیلا آمد

خواستم از اش معذرت بخوام اما حتی طرفم ندید پهلوی پدرم نشست و
سر اش را بالای پدرم گذاشت
و همینطور خوابید آن شب تلخ ترین شب برای همه خصوصا برای من بود
صبح شد نازیلا به طرف پوهنتون رفت برای اش گفتم من می رسانمت
اما قبول نکرد و گفت تشویش نکن کسی خواست مرا بکشد هم چیزی
نمیگویم. بعد رفت
نازیلا... از خانه بیرون شدم نفس عمیق کشیدم در میان راه بودم که

ارواح عاشق

قسمت سی و نهم

فصل سوم

نویسنده هدیه محمدی

نازیلا... از خانه بیرون شدم نفس عمیق کشیدم در میان راه بودم که

دو پسر در مقابلم ایستاده شدن اولین بار بود از انسان چنین ترسیدم خیلی حالت بد بود ترس م بی دلیل نبود درسته دختر شجاع بودم اما آن دو پسر بسیار بد طرف می دیدن یعنی در مقابل آنها خود را خیلی ضعیف و نا توان فکر میکردم امکان داشت هر بالای سر من بیاید

آن روز هم مریض بودم یعنی مثل وقت های دیگر گینس بودم دیگر که بخاطر گریه زیاد سر درد و بی شیمه هم بودم

خوب آن دو پسر همو بچه که اذیت ام می نمود با رفیق احمق اش بود ابتدا ازم پرسید چطو جرات کردم اون کار را انجام دهم با دوست اش اشاره بازی میکرد و به طرف من می دید بعد و با هم میخندیدن

اولین بار بود حس کردم یک دختر چقدر ناتوان است اولین بار بود از دختر بودنم نفرت کردم اولین بار بود که فهمیدم زنده گی در افغانستان چقدر مشکل است

بعد آهسته آهسته آنها به دنبال من آمدن چند قدم گذاشتم تا پیش روم اما هر دو در دو طرف پیش رویم قرار داشتن یعنی نمی گذاشتن فرار کنم سپس خواستم به عقب برگردم اما باز هم نگذاشتند اگر می دویدم شاید نجات پیدا می کردم اما

کو توانایی؟؟ خودم هم خوب نبودم افتادم به زمین رفیق اون پسر با لغت زد در کف بوتم و میگفتند حالی مکاره گری ره بس کو بلند شو یا مه بلندت کنم

عه ؟

یعنی یک افغان آنقدر بد؟؟ فراتر از آن یک مسلمان چطو میتانه اینقدر بد
باشه

بلند شدم و آهسته فرار میکردم در اصل توانایی مقابله را نداشتن آن ها هم
آهسته آهسته به دنبال میامدن و گپ های بسیار زشت و بد می زدند میگفتند
... آخر کجا میری؟؟ هر جا بری نجات پیدا نمیتانی ؟ ها ههه دختره احمق ؟
امروز باید جزایته بتیم چطو بچیم ؟ ها خوب خاد شد ساعت ما هم تیر
ههههه.....میشه ؟

وای که چقدر بد بود چقدر خفن و ترسناک بود کمک ام کن خدایا
حالا دیگر فرشته یی نجاتم یوسف هم نیست

حالا خدایا کی کمک ام کند حال خو یوسف ات نیست بفرستی کمک ام کند
من خود شکار شده فکر میکردم چون آن دو پسر به دنبال بودند خودم هم
مریض در کوچه یا سرک هم کسی نبود

تا که کاملاً گیج شدم درست وقتی افتادم به زمین یک زن برقه پوش
(حجاب) دستم را گرفت و درپیش ام شست خیلی راحت شدم نجات پیدا
کردم

باید یک موضوع را یاد آوری کنم من از مرگ نمی ترسیدم بلکه از بی عزت
شدن می ترسیدم از بالای که سر یک دختر پاک بیاید و او را کتیف کند می
ترسیدم

آن دو پسر با گپ زدن با این زن فرار کردند
سپس آن زن هم رفت مگه چگونه زن بی حساس بود مرا در همان حالت
گذاشت و رفت؟؟ سوال زیادی در باره آن زن داشتم چرا مرا تا آخر یاری
نکرد؟؟

سپس از جایم بلند شدم اما دو باره چشم سیاهی کرد تا که افتیدم دوباره ... به زمین... به زمین خوردن از هر لحاظ عادت کرده بودم

چند ثانیه نگذشت که یک شخص را بالای سرم دیدم اما او کی بود؟؟ با دیدن او تانستم راحت خواب شوم یا هم بی هوش آن آرامش دهنده کی بود یوسف؟؟؟؟ نه یوسف نبود از فامیل م نه اما کی ؟ بلی حدس شما درسته عثمان اما چرا اقدر آرام بودم چرا حس کردم من پیش یوسف استم و برای چند لحظه آرام شدم و به تمام وجود به عثمان باور کردم مثل که بالای یوسف باور داشتم

عثمان... دلم و خاطر از نازیلا جدا نبود خصوصا وضعیت آن روز اش از این خاطر خواستم برایش زنگ بزنم اما چی میگفتم؟؟؟

نتانستم منتظر شدم صبح شود صبح با موتر طرف خانه بی شان رفتم کمی نا وقت بود فهمیدم در خانه نیست و بر آمده منم به طرف پوهنتون حرکت کردم

در راه بودم که پیش موترم یک زن استاده شد صورتش پوشیده بود اما گفت برو زود شو اونجا کسی است که به تو نیاز داره از حرف های اش سر در نمی آوردم آخر منظور اش چی بود؟؟؟

از موتر پایان شدم و به همان طرف روان شدم دیدم نازیلا افتید زمین حالت اش خراب بود آخر چی شده اش اما دلم من تکه تکه شده بود آخر چی گپ شده ؟ چرا ؟ خدایا خیر

ترسیده و دوان دوان پیشش رفتم

چی شده نازیلا خوبی؟ لطفا جواب بتی خدایا کمک کو

گفت خوب شد آمدی لطف به فامیل ام چیزی نگی لطفا بعد از دستم محکم گرفته بی هوش شد

نمی دانستم چی کنم در آغوش گرفته بردم اش در موتر در سیت پشت سر نشاندم اما دستانم با دست اش قلف شده بود سعی کردم دستم را از دست اش خطا کنم نشد ناچار در چوکی پیش روی شاندم اش و خودم هم با مشکل شیشتم در جلو موتر

هزاران سوال در ذهنم بود ترس وجودم را نوب کرده بود به طرف اش دیدم گفتم ای کاش بیدار باشی و همین گونه دستانم را بیگری و هرگز رهایش نکنی مگم من لیاقت تو را ندارم میدانم ای کاش من بمیرم ولی تو را چیزی نشود

تا که رسیدم دکتر دکتر هم معاینه کرد اما چیزی خاصی نگفت گفت همه اش کم خوراکی است کمبود ویتامین

بعد نتایج داکتر پیش اش رفتم به هوش آمده بود اما هنوز هیچ چیز را نمی دانست یعنی نمی دانست گپ چی است

بعد نشست گفتم نازی چی شده بود؟؟

نازیلا... اول چیزی بیاد نداشتم تا که عثمان سوال اش را کرد گفتم چی ؟ بعد چند لحظه همه اون صحنه یادم آمد چقدر صحنه یی بد بود اففففف ترسیدم و گریه ام گرفت

عثمان... دیدم دختر ترسیده دست اش را گرفتم اصلا به خود نبود مرا محکم گرفت و ترسیده بود هیچگاه فکر نمی کردم او اینقدر بترسد آخر چی میتواند او را اینقدر بترساند؟؟

داکتر برایش دوا داد و بعد کمی بهتر شد و از شفاخانه رخصت شد تا رسیدیم در موتر

گفتم

خوبی؟

گفت ها تشکر

گفتم . چی شده بود میشه بگویی

نازیلا... همه چیزی در باره امروز را برایش گفتم

عثمان... مگر یک انسان میتواند اینقدر بی رحم باشد آن هم در مقابل یک

دختر؟؟

مگر مردم این کشور را چی شده؟؟؟ چرا به یک دختر خانم احترام نمیگذارند

آنهم به دختر همچو نازیلا

دیوانه می شدم خیلی اعصابم خراب شد آنها میخواستند با نازیلا من چی

کند؟؟

نازیلا... امروز هم مثل دیگر روز ها بسیار بد بود بعد آن حادثه نتانستم به

پوهنتون برم به خانه هم رفته نمی توانستم آخر نمی خواستم کسی خبر

شود

به عثمان گفتم مرا در یکجا پایان کند

اما قبول نکرد گفتم مگر تو کی استی ؟ که مانع من میشی

عثمان... نمی خواستم او را در آن حالت تنها بگذارم دانسته بودم نمی خواهد

پوهنتون، برود و خانه هم نمی خواست اینقدر زود برود منتظر می ماند تا

وقت تمام شده به خانه برگرده تا کسی از امروز خبر نشود

گفتم نمیخوام تنهایش بگذارم اما با کمال تعجب در این حالت هم جنگ را

شروع کرد

میگفت مانع من شده نمیتانی و تو کی باشی گفتم اش که من کی استم؟؟

من کسی استم که امروز باید تحمل اش کنی اگر قبول نداری پس به فامیلت

زنگ میزنم بیاید ببرید

نازیلا... چاره جز قبول کردن ماندن اش نداشتم اما از اش خواستم مرا به

یک باغ ببرد

عثمان.... کدام باغ؟؟؟

نازیلا... یک باغ از پدرم است در همینجا ها است زیاد دور نیست
بعد مرا به همان باغ برد وقتی آنجا رسیدم از موتر زود پایان شده و به
نزدیک یک درخت نشستم

عثمان... رفتم اول موترم را پارک کنم سپس به دنبال نازیلا رفتم اینجا و این
باغ خیلی آشنا می رسد مگر اینجا را کجا دیده ام
یادم نیامد بعدا به طرف نازیلا رفتم از دور دیدم دختری سر اش بالای زانو
هایش گذاشته و به درخت تکیه زده حالا یادم آمد کجا دیده بودم اش
این حقیقت همان خوابم است مکان اش همان مکان خوابی که دیدم دختر
هم نازیلا بود مگر آن مرد کی بود که به من در خواب گفته بود موفق
باشی؟؟

چرا اینقدر چیزهای عجیب رخ می دهد از خواب گرفته تا زن برقه پوش و
این باغ نمی فهمیدم گپ چی است
بعد رفتم طرف نازیلا کنار اش نشستم برای اش گفتم
می خواهم چیزی بگویم

نازیلا... چی ؟ بگو

عثمان.... این باغ خیلی عجیب است مگر در این باغ چی رازی نهفته حس
عجیب دارم

نازیلا... از گپ های عثمان متعجب شدم مگر چرا چنین میگوید او از یوسف
خبر شده و کوشش میکند اینطور به من نزدیک شود یا واقعا حس اش
درسته؟؟؟ عجیب بود

ارواح عاشق

قسمت چهلّم

فصل سوم

نویسنده (هدیه محمدی)

میکنند اینطور به من نزدیک شود یا واقعا حس اش درسته؟؟؟ عجیب بود

اما دلم باور نکرد که او دروغ بگوید در جواب اش گفتم نمی دانم و سپس از

جایم برخاستم و رفتم

گفت کجا؟؟؟

نمی دانستم کجا میرم فقط میخاستم از عثمان فرار کنم خصوصا از اون نگاهایش چرا خاستم به چشمان سیاه اش بنگرم ترسیدم ترس عجیب بود یعنی ترس از چی؟؟؟؟ نمی دانستم شاید میخاستم یوسف را در وجود آن بیابم

عثمان.... هر لحظه به او وابسته تر می شدم من شدم آهن او آهن ربا از پشت اش رفتم اما راه رفتن اش طوری بود که میخاست از من فرار کند اما چرا؟؟؟ یعنی از من میترسید؟؟ نمی دانستم

بعد گفتم چرا فرار میکنی استاد شد و گفت چرا فرار کنم و استاد شد در چند لحظه من پیشش رفتم و همینطور نگاه یش داشتم او چشمان خود را از من دریغ میکرد

یعنی زیاد جالب شده بود شاید می شرمید برای اش گفتم چرا می شرمی سر اش را بلند کرد شرم چی چرا بشرمم گناه یی خو نکدیم که بشرمم نازیلا... دیدم که عثمان صدایم زد با خود گفتم این چی کار است انجام میتی نازیلا مگه احمق شدی اما هنوز هم به چهره اش دیده نمی توانستم او گفت می شرمی

گفتم نه و گپ اش را رد کردم اما واقعین حس میکنم می شرمیدم سپس گفتم بیا بریم میخاهم خانه برم و همین طور بیرون روان شدم عثمان.... اولین بار بود که حس میکردم به نازیلا نزدیک شده ام یا هم مورد توجه اش قرار گرفته ام حس زیبا از دل داشتم

اما این راست بود یا فریب نمی دانم رفت طرف موتر رفتم به دنبال اش در طول راه وقتی نگایش میکردم ورخطایی ش را میدیدم خود را پنهان میکرد مثل فیلم ها که از عاشق اش می شرمد شده بود برایم حس جالب بود خوبتر از این چی حس بوده

میتواند حس کنی کسی را که تو دوست داری او هم ترا دوست دارد

نازیلا... نمی دانم چی شده بود. حس که یوسف نسبت به من داده بود آن

حس را در وجود عثمان حس می کردم

. ترس داشتم که

خوب خیر تا که رسیدیم به خانه پایان شدم از موتر او هم آمد اما نگذاشتم

گفتم چی میکنی دیوانه شدی؟؟

گفت که بخاطر صحت من ولی نگذاشتم اش به خانه آمدم

مادرم... چطو که امروز زود بر آمدی

من... کمی سر درد بودم

مادرم.... حالا خو خوب استی؟؟ راستی نان خوردی

من... امم نه

مادرم... اصلاح نمیشی دگه نان باز نخوردی حله برو شیر هم است و پنیر

بخو

من... خو خو درسته

مادرم گفت برو داخل همینکه داخل آشپزخانه شده کمی پنیر و یک گیللاس

شیر گرفته رفتم به اتاق نشیمن

همینکه وارد آنجا شدم مصطفی را دیدم درست وقتی خواستم برایم از اتاق

سر راه یم را گرفت

و گفت کجا؟؟؟

بعد برایم یک قوطی داد و ازم معذرت خاست گفت بیخشی لطف خوارکم مه

دیروز نفهمیدم چطو اته کدم لطفا ببخش گفت تو هم همان کار کن که من

کردم اما قهر نباش

منم تحمل نتانستم و با برادر یکدانه ام آشتی کردم

مصطفی... بخاطر کارم پیشمان بودم نمی دانستم چی کنم که مرا ببخشد
منتظر ماندم پوهنتون بیاید و مرا ببخشد که شکر آشتی کردم
اما امروز رنگ خواهرم پریده بود و هم چنان ترسیده معلوم می شد
گفتم چی شده نگفت زیاد اسرار کردم اما نگفت
سپس قسم اش دادم تا که گفت چی شده خیلی عصبی شده بودم
نازیلا..... برادرم زیاد اسرار کرد مجبور شدم بگم بعدا خودش بر آمد گفت مه
همرای اش میفهمم

هر چی سعی کردم نره ولی رفت

مصطفی... اینبار باید اون پسر جزای اش را ببینند

منم رفتم پش اش وقتی به خانه اش رسیدم صدای گریه زنان میامد وقتی
پیش تر رفتم مردی را دیدم گفتم چی شده؟؟ گفت پسر شان دیوانه شده و
گپ زده نمی تواند

در دل گفتم چگونه؟؟ اما اصل ارزش اش را نداشت خوب شد جزای خوده
دید

عثمان ... وقتی نازیلا به خانه رسید به دنبال پسر رفت تا جزایش را دهم اما
دیدم در جای نشست و مثل دیوانه ها شده

یعنی دیوانه گی آن پسر بخاطر چی بود؟؟؟ نمی دانستم

رفیق اش هم گنگ شده بود

این همه کار کی بود همه کار اون برقه پوش اما کی بود به احتمال زیاد))))
))))(یوسف بود اما نه اون معشوق یوسف حوریا عمه یی نازیلا بود

نازیلا... تا برادرم بیاید زیاد ترس داشتم که کجا است چی کرده باشد

زود آمد برایم همه چیز را در مورد آن پسر گفت

اما هیچ کس آن زمان نمی دانست چی شده؟؟
خوب روزها به همین منوال می گذشت من همیشه به یادی یوسف بودم
عروسی بیادرم نزدیک شده بود و قرار بود بزودی با عشق اش یکی شوند
منم بعضی خریداری کردم لباس زیاد نگرفتم چون از طرف خانه عروس هم
لباس زیبایی دریافته بود با خود میگفتم مادر عایشه چقدر خوش ذوق است
اما این ذوق عثمان بود این شب عروسی مصطفی فهمیدم
شب عروسی امشب است حالا صبح شده
مادرم... حله دختر جان بیخیز که عروسی داریم
من... بیدار شدیم وقت درسته
مادرم... برو مصطفی راب ببین بیدر شده مام چای بانم
من..خو درست است
آدم مصطفی را بیدار کنم اما کسی که خواب باشد بیدار می شود مصطفی
خو از خوشی خواب نشده بود که بیدار اش کنم
گفتم بیا چای بخو او کلان کار مادرم میگه زود بیا
مصطفی... چی میگی شیشک
من... اوفففف آدم نمیشی اینه زن هم میگیری آدم نشدی مچم عایشه چی
گفته تره گرفت لالای دیوانه مه
مصطفی.... بس است بس دگه عایشه نگی ینگه جان میگی
و ها مره خو یکی دیوانه شد گرفت مگم ترا دیوانه هم نمیگیره
من.... میبخشی مه تره از برادری معاف کردیم از او خاطر زنت ینگه مه
نمیشه و او تنها دوست مه است
و ها مره دیوانه نگیره خوبست چون مه میگیریم اش هههه
مصطفی... شیشک جانم مرا از برادری معاف کردی؟؟؟ وله گه بانمت

پشت اش دویدم

نازیلا... مادرررررر کمک او مصطفی دیوانه

مصطفی..... شیشششششک مادرررر نازیلا را سعی کو

گناه خود اش است

پدرم...دیدم سر صدا است ترسید چی شده وقتی داخل اتاق مصطفی شدم

دیدم این دوتا آتش برچه شروع کردن گفتم

چی شده؟؟؟ چی گپه؟؟؟ بد است مردم چی بگوپه؟؟

مصطفی.... پدر ببین ای مره ده ای روزم آرام نمیمانه

نازیلا.... پدر جان سعی کو مره شیشک میگه

پدرم...چرا شیشک میگیش او بچه

مصطفی.... دروغ میگه پدر خودش مره میگه کسی دیوانه باشه تره بیگره

چطو که عایشه تره گرفت؟؟؟ عایشه دیوانه شد تره گرفت

پدرم.... خو راست میگه دگه

نازیلا.... ههه زورت بته

مادرم.... عه عه چی گپه پدر دختر دست تانه یکی کدین سر بچیم شروع

کردین

مصطفی.... ها مادر مه امروز داماد میشم باز یا ره ببین

نازیلا.... فقط بزور دامادت میکنن

مادرم.... بسه او دختر گناه داره

پدرم... چی میگی او زنکه اگه میگی به جان تو هم شروع کنیم چی میگی

خانم مقبولم ههههه

مادرم...چپ او بی شرم پیش روی اولادا اته گپ نزن بد است

مصطفی... نازیلا روی ته دور بته که ده پشت ما گپ بزندن

ارواح عاشق

قسمت چهل و یکم

فصل سوم

(نویسنده) هدیه محمدی

خوردم عثمان را دیدم پیش رویم ایستاده است

چیغ زدم به یکباره گی پیش رویم ظاهر شد ترسیدم

گفتم تو اینجا چی میکنی ترسانیدم و تو باید حالی

تو باید حالی همراهی مادر شان میبودی راستی تو چرا هر ساعت اینجه استی

ما خو عایشه را به مصطفی گرفتیم تره نی فقط بگویه تره گرفته باشیم

هر ساعت اینجه استی

..عثمان.... چی؟؟؟ دیوانه گک چقسم گپ میزنی روانی گک

باید خانه مصطفی میامدم و بوت اش را بر اش میبوردم وقتی در خانه..
شان رسیدم راننده را دیدم پرسیدم چی میکنی گفت خواهر زاده ریسه مه
آوردیم که کار داشت بی صبرانه منتظر دیدن او خواهر زاده بودم میدانستم
حتمن نازیلا است مادرش زنگ زد که باید دخترش را من ببرم هتل چون
فهمیدم من به خانه شان آمده ام بسیار چانس با من یاری میکرد همین که
داخل شدم نازیلا را دیدم اینبا هم زیباتر از هر وقت دیگر شده بود لباس اش
و چهره اش وای خیلی عالی شده بود اما باز هم پیش چاه ایستاده بود
آهسته رفتم پیش اش که دور خورد ترسید باز شروع کرد که چطو چنان ههه
برش گفتم بخاط بوت مصطفی آمدیم
تو دیوانه یادت رفته بود برش بانی
و ها مادرت زنگ زد که لباس ها را به راننده بتی برش که ببره و تو باید زود
هوتل بری پزرایبی
زیاد خوش بودم قرار است بامن بیاید
بعد لباس و بوت به راننده دادیم ببرد به آرایشگاه و بوت را هم به مصطفی
نایلا... باز مجبور بودم با این عثمان برم عروسی برادرم
خاستم بالا شوم در موتر دروازه سیت پیش روی را باز کرد مگر من چی اش
میشوم بیشنم پیش روی؟؟؟ رفتم در سیت عقب نشستم. در میان را چندین
بار با نگاه یش اعصاب مه خراب کرد
عثمان.... نمی تانستم چشم از او بر دارم زیباتر بود با فیشن زیباترین شده
بود موهای اش باز بود و اتو کرد بود و یک نوع شکل داده بود نمی دانم چرا
هیچ کس مثل او زیبا معلوم نمی شد او عالی شده بود خیلی زیاد خیلی
عصبی می شد هر وقت که کوشش میکردم نگاه یش نکتم نمی شد
وقتی رسیدم پایان شدم در موتر را برایش باز کردم اما باز هم کار خود را

کرد و از در مخالف پایان شد
بسیار تیز تیز روان بود پای اش تاب خورد نزدیک بود بیفتد بالایش زیاده
خنده ام گرفت همنطو نگایش داشتم تا رفت داخل
نازیلا.... دیدم که این عثمان احمق تر از قبل میشه دیوانه شدم ایره چی
شده بخاطر اش نزدیک بود بیفتم زمین خنده داشت کار های اش خوشم نمی
آمد اعصاب مه زیاد خراب کرده بود
باید یک درس بتم اش
داخل سالون شدم آهسته آهسته محفل شروع می شد
در ابتدا محفل خینه بود رفتم به طرف عروس خانه
مصطفی... به به چقدر زیبا این شادختک همو شیشک مه خو نیست؟؟؟
عایشه وای چقدر زیبا شدی
من.... تنکس شما هم زیبا شدین چقدر خوب میخانین مقبولک های مه
حالی بیاین که بریم داخل سالون
من با چند تن دختران همراهی عروس رفتیم و داماد با چند تن پسران
طوری که در پشت عروس ما دخترا و در پشت داماد پسران
از همه بدتر در بین پسران عثمان هم بود
عثمان... منم از پشت داماد آمدم آخر عروسی خواهرم بود
امانگایم را از نازیلا برداشته نمی توانستم از پشت داماد روان بودم همه
رقص داشتند نازیلا رفت پیش بیادر اش
منم نزد خاهرم آمدم عکاس گرفت سپس همه به دست عروس داماد
به نوبت خینه ماندن
نازیلا پهلوی خاهرم ایستاده بود من هم خینه را گرفته ابتدا به دست داماد
بعد خاهرم و بعد به دست نازیلا ماندم نازیلا دست خود را در پشت قفل کرد

بود نمی گذاشت بگذارم تا عایشه گفت

عایشه... او دختر دست ات را بدی خینه بانه بیچاره نمی فهمه به کی بانه به کی نی

من... افففف حال مجبور به گپی ای گوش کرده عثمان بانم خینه بمانه عثمان.... نازیلا دست اش را بلند کرد به طرف نمی دید اما من دیدم چقدر بد بد به دستان خود و مه می بیند بعد از آن دست اش را با خینه پوش بند کرد و رفت پیش دوستان اش و در یک آهنگ هندی که مطلع آن...دلم هی...پیاری

بسیار زیبا رقصید همه به او حیران مانده بود اما اینکه سایر پسران او را می نگریست اعصابم خراب می شد

ما داماد را گرفته بوردم طرف سالون مردانه اما خنده ها و حرکات نازیلا یادم نمی رفت

نازیلا.... بخش شب خینه تمام شد و آهسته وقت نکاح فرا رسید منم لباس م را تبدیل کردم و همان لباس خانه واده عروس را پوشیدم اولین بار بود که خودم احساس کردم خیلی زیبا و عالی معلوم میشه این لباس زیاد خوشم آمده بود

همینکه مادرم مرا دید اشک در چشمان اش دیدم

گفتم چرا!!!؟

مادرم... دخترم مثل حور بهشتی شده بود زیباتر از او هیچ کسی نبود درسته مادر اش استم اما خیلی عالی معلوم میشد گفتم اش چقدر زیبا شدی خندید

نازیلا.... مادرم هم از دیدن من حیرت زده شد یعنی این لباس چی جادوی داشت

او همانجا ماند من از عروس خانه بر آمدم و به طرف سالون روان شدم که در راه باز عثمان را دیدم آب می نوشد اما با دیدن من همه آب در گلویش پرید و لباسش هم تر شد مگر من جن بودم چنین ترسید؟؟؟ نمی دانم عثمان.... تشنه شده بودم آمدم کانتین آب بیگیریم کانتین طرف مردانه بسته بود آمدم از کانتین زنانه بیگرم

مصروف نوشیدن آب بودم که یک پری را دیدم زیباتر از ماه تابنده تر از خورشید زینده تر از مروارید و درخشان ت از الماس مگر میشه عاشق چنین دختر نشد خیلی زیبا شده بود به طرف آمد گفت خیلی بد معلوم میشم که اته آب در گلویش پرید زبانم گنگ شده بود گفتم نه ... مگم خیلی عالی شدی 😊 خندید و گفت این زوق؟ خوشو بیادرم است

ابتدا در دل گفتم انشاالله خوشو تو هم شوه بعد به خود اش گفتم مطمئینی از زوق خشوی بیادرت است ههه مه فکر نمی کنم شاید از کسی دیگه باشه و یک رقم اشاره کردم گفت چی؟؟؟ نیکه تو

گفتم بلی

نازیلا... این زوق از عثمان بوده اففف ناق اقه تعریف کردم مادر نازیلا.... باید اقرار کنم که عثمان را بهترین گزینه به دخترم فکر کرده بودم

حس کرده بودم که شاید عاشق دخترم شده منم کوشش میکردم نازیلا را به او نزدیک بسازم نازیلا باید یوسف را فراموش کند از این رو عثمان تنها کسی بود که میتانست جای یوسف را برای دختر پر کند به همین خاطر دخترم را

صدا زدم و بر اش گفتم با عثمان برود تا با محافل افغانی کمی آشنایی پیدا کند

نازیلا... مادرم گفت این پسر نازدانی خارجی را ببرم در سالون زنانه توبه او هم بی درنگ گفت درسته دیوانه شده بود بیخی حرکات عجیب انجام میداد

بعدا رفتیم همین طور برادرم شان هم آمدند بعد چند لحظه در یک آهنگ آرام هندی رقصیدن همین طور جوهره های زیاد می رقصیدند خودم در یکی از چوکی های نزدیک میدان نشسته بودم که پدرم در پیش رویم نشست وگفت

پدرم.... شادختم نازیلایم با مه می رقصی

من... چرا نی البته که بلی

با پدرم می رقصیدم که

عثمان.... دیدم هم جوهره یی به رقص پیدا کرده منم نازیلا را برای رقص

انتخاب کرده بودم اما نمی تانستم برم پیشش جرات اش را نداشتم

اما وقتی دیدم با پدر اش می رقصد قرار شد مادر اش با من برقصد

به این بهانه جوهره های خوده تبدیل کردیم حس میکنم مادر اش با من کمک

میکند اما به روی نمیآورد

نازیلا نمی خواست با من برقصد اما دیگر چاره نداشت دستانش را وقت

تسلیم شده بودم من رقصیده به او نگاه داشتم او که نگاه نمی کرد وقتی می

دید هم قهر معلوم می شد میخواست مره با نگاهی بکشد دستانم را سخت

می فشرد با ناخن های دراز دستانم را افگار کرد اما بهترین درد بود

کوشش میکرد دستانش را رها کند و نه رقصد اما نگذاشتم اش

تا که آهنگ خلاص شد با خلاص شدن آهنگ دست اش را خطا کرد ورفت در

حین رفتن گفت روانی استی تو دیوانه
بعد رفت یک نگاه بی هم نکرد من شده بودم مجنون او لیلی اما با این فرق
که لیلی مرا دوست ندارد
بار دیگر او را که دیدم در

ارواح عاشق
قسمت چهل و دوم
فصل سوم
نویسنده هدیه محمدی
بار دیگر که او را دیدم وقت نان بود

نازیلا.... وقتی غذای شب رسید مادرم به مهمانا رسیده گی میکرد مرا گفت
پیش برادر ام شان بروم و آنها غذا بخورم
مادر نازیلا.... میدانستم شاید عثمان هم آنجا باشد

دخترم را هم فرستادم آخر باید یوسف را فراموش کند
عثمان.... مصروف صحبت با مصطفی بودم که نازیلا داخل آمد باز قهر بود
همه پرسیدن چی شده باز کی چی کرده؟؟ که گفت
نازیلا.... افففف کسی چیز نکرده ای چبلی های روانی اصحاب مه خرا بکرد
پایم را چبلی افگار میکرد وقتی داخل عروس خانه شدم همچنان مصروف
همین گپ ها بودم که سوال کردند و وقتی که جواب داده سرم را که بلند
کردم برادرم خندید سپس هم کسانی که آنجا حضور داشت تا حال هم گپی
نبود که دیدم عثمان و یک از اقارب اش هم میخندد
از یک سو نگاهی احمقانه اش و از یک سو خنده یی که داشت
توجه نکردم رفتم کنار برادرم شیشتم از نگاه یی احمقانه عثمان خود را
پنهان کردم
چند لحظه نگذشت که عثمان را دو باره در مقابل چوکی خود دیدم این واقعا
احمق است
عثمان... نازیلا که عاشق اش بودم نمی تناستم که در پیشم باشد و نبینم اش
دیدم چوکی دیگر هم خالی است که رو به روی نازیلا است منم به بهانه
همانجا نشستم او را می دیدم چگونه غذا میخورد
چگونه آب می نوشد همه اش متفاوت از هر کسی دیگری بود
ولی او با دیدن من نفرت میکرد چقدر سخت دل شده بود من او را همین
طور می نگریستم
که غذای خود را تمام نکرده بلند شد مصطفی گفت غذایت را تمام کن هیچ
چیز نخوردی
نازیلا گفت سیر شدم بس است دگه
اما متوجه شدم حال اش خوب معلوم نمی شد از همه پنهان کرد ولی از من

نتوانست

همینکه بر آمد به بهانه زنگ از پشت اش رفتم دیدم که وضعیت اش خوب نیست و سر اش دور میخورد

و بعد رفته در گوشه یی نشست وقتی پیش اش رفتم دیگر نتوانست پنهان کند حال اش خوب نیست در اصل دوا یش را هم نخورده بود خیلی اعصابی شدم که برایم گفت

نازیلا.... حین نان مثل هر بار دیگر سرم را دوباره درد گرفت تا دهلیز رفته در جای نشستم که عثمان آمد زیاد حرف زد چرا دوا ی م را نخوردم و چنان چنین نکریم وقی به چهره اش خصوصا به چشمان پر از ناامیدی اش که بخاطر من بود دیدم به یک لحظه فکر کردم یوسف ام را دیدم برای اش گفتم یوسف آمدی؟؟ تو استی یوسف؟؟ نه نه تو یوسف من نیستی

نمی دانم چگونه چنین گفتم از این خاطر زیاد پشیمان شدم ای کاش نمی گفتم ای کاش

عثمان... با شنیدن یوسف نام عالم غم به سینه یی من مانند نیزه که به حضرت حمزه پرتاب و او را کشت به من پرتاب شده و مرا کشت

پرسیدم کیست جوابی نداد و رخطا شده رفت از میان این هم سخن بر آمد او خوشبختی است که نازیلا او را برگزیده نازیلا عاشق کسی به نام یوسف

است آخر یوسف چی داشت که من نداشتم اصلا چرا من با این نازیلا رو به رو می شدم چقدر سخت بود او در قلب من و در قلب دیگری است

نازیلا... عثمان م فهمید که من شخصی بنام یوسف را دوست دارم اما نمی دانستم چرا اینقدر تغییر کرد؟؟

عثمان.... دیگر تحمل نداشتم در آنجا بمانم از هوتل بر آمدم و سوار موتر

شدم در میان راه میگفتم خوب آخر این یوسف کی است یعنی او عاشق یوسف است یا موضوع چیزی دیگری است نزدیک خانه بودم دلم آرام نداشت

نمی توانستم تحمل کنم باید جواب هایم را پیدا میکردم موتر را دور داده به طرف خانه نازیلا شان روان شدم فهمیده بودم عروسی تمام شده همه به طرف خانه پی شان رفته است

آنجا آنها هم نو رسیده بودن داخل خانه شدم پروایی چیزی را نداشتم چهار طرف خانه را از پشت کلکین دیدم نازیلا معلوم نشد ده دلم گشت شاید پیش اون چاه بیابم اش

وقتی رفت همانجا بود و در فکر غرق

نازیلا.... امروز باز اشتباه کردم و فکر کردم عثمان یوسف من است نه اشتباه نکردم فقط فکر کردم. کسی یوسف شده نمی تواند در همین باره فکر میکردم که عثمان صدا زد

عثما... نازیلا؟؟؟

نازیلا.... دور خوردم دیدم که عثمان بود

گفت میخواهم همراهی گپ بزنی؟؟؟ گفتم ده باره چی؟؟ چی میخواهی؟؟

اینجه چی میکنی

عثمان.... سوال های زیادی داشتم که از جواب هایم می ترسیدم نه تنها می

ترسیدم که میخواستم با جواب های اش خود را بیازارم. آخر چرا نازیلا؟؟

چرا من باید عاشق نازیلا می شدم؟؟ چرااااا؟؟

گفت که میخواهی در باره چی گپ بزنی؟ گفتم اش که یوسف

با شنیدن یوسف رنگ اش پرید و خطا شد گویا چیزی را پنهان میکند یا می

خواست بگوید؟؟

نازیلا... آخر نمی خواستم در مورد یوسف خود با کسی گپ بزنم یوسف کسی نیست که در باره اش با هر کس گپ بزنم خصوصا عثمان که حس بدی نسبت به او داشتم حس میکردم که عثمان شاید عاشق من؟؟ نه امکان ندارد من تا حال هیچ عکس العمل انجام ندادم تا او را امیدوار بسازم اما این لحظه فراموش کرده بودم که عشق چیزی نیست که در دستان انسان باشد؟؟

، به هر حال نمی خواستم با عثمان حرف بزنم در باره هیچ چیز خواستم از آنجا بروم که نگذاشت دستانم را کش کرد و در پیش رویم آمد سعی کردم بروم اما نتوانستم تحمل نمی تانستم که عثمان.... میخواست بیدون جواب از پیشم برود هیچ سوال را جواب نمی داد وقتی خواست بورد دستان اش را کش کرده نگذاشتم گفت تا جواب ندهی نمی گذارم بروی گفتم عاشق ات است جوابی نداد گفتم عاشق اش استی خاموش ماند و باز چیزی نگفت دوباره کمی بلند تر تکرار کردم که به بسیار قهر گفت بلی . بلی عاشق یوسف استم خیلی خیلی زیاد گپ های او مانند خنجر بود دلم شکست گفتم او چرا پیشت نیست این سوال را هم تکرار کردم که گفت نمی توانست و رفت برای اش گفتم اگر او ترا دوست میداشت از پیش ات نمی رفت او هر کی که است دختری مثل ترا نباید تنهایی گذاشت او بسیار احمق بوده و او لیاقت ترا ندارد

با این گیم نازیلا... تحمل نمی تانستم که این طور حرف بزند منم با سیلی به شدت تما حواله صورت اش کردم دیدم که هیچ چیز نگفت چشمان اش پر از اشک شد آخر به من چی این که گناه یی من نبود آخر حق نداشت چنین حرف بزن منم از پیش اش رفتم

و رفتم طرف اتاقم

عثمان... با آن گپ هایم مرا به شدت با سیلی زد آخر حقم بود کسی در باره
عشق من هم گپ بد بزند همین طور میکنم اما دردم بیشتر بخاطر این بود که
عشق نازیلا من نیستم او کسی دیگر را دوست دارد او رفت مدت آنجا ماندم
میخواستم هر چی زود از این جا از شهر بلاخره از این کشور بیرون شوم این
شهر به من غم داد حق ام نبود
همین که خواستم با دل غم زده خود از آنجا بروم که در پشت

ارواح عاشق

قسمت چهل و سوم

فصل سوم

(نویسنده) هدیه محمدی

همین که خواستم با دل غم زده خود از آنجا بروم که در پشت

خود مادر نازیلا را دیدم پیشم آمد و سرم دست کشید او هم بخاطر نازیلا
گریه داشت گفت دخترم و یوسف

عثمان... یوسف و دختر تان؟؟؟

لطفا بگوید میخواهم بدانم

مادر نازیلا... پسر اول بگو که تو نسبت به دخترم چی حس داری آیا
دوست اش داری؟؟

عثمان... من عاشق اش شدم.. عاشق اش

او را خیلی دوست دارم اما او یوسف را دوست دارد یوسف را

مادر نازیلا... یوسف چی؟؟ کدام یوسف؟ تو هیچ چیز نمی دانی؟

عثمان... گپ های مادر اش هم پر راز رمزی بود آخر چی میخواست بگوید
گفتم یعنی چی

مادر نازیلا... یوسف که تو میگی هر گز نازیلا او را در عالم دنیا یا زنده
ندیده

عثمان... آخر این مادر نازیلا میخواست چی بگوید

گفتم لطفا واضح بگوید لطفا آخر منظورتان چیست دیگر تحمل ندارم میمیرم
مادر نازیلا... به عثمان که چون نازیلا معصوم بود و چون نازیلا دوست اش
داشتم شروع در باره یوسف کردم و گفتم شاید باور نکنی مگر حقیقت همین
است گفتم یوسف کی بوده و چگونه نازیلا او را دیده دهن اش پر از حیرت
شده بود

چند لحظه سکوت داشت

عثمان... گپ های پر از حیرت و تعجب شنیدم در باره ارواح عاشق یوسف بیچاره که از اش نفرت پیدا کرده بود معصوم تر از همه بود حوریا بیچاره عمه نازیلا اففف اما از همه بیگناه تر نازیلا یی بیچار دو سال شده اما او هنوز هم عاشق یک روح است گناه او نبوده همه اش گنا این ارواح بود که عاشق شده بود

به مادر اش گفتم او مرا هیچگاه دوست نخواهد داشت؟؟

بعد گفت او را تو میتوانی از آن چاه یی تاریک بیرون آری و بس

با این گپ اش در فکر رفتم من چی کنم؟؟؟

بعد از آنجا بیرون شده رفتم به طرف خانه

مادر نازیلا.... امشب که باید شب خوبی میبود به بدترین شب مبدل شد

عثمان بیچاره رفت

نازیل.... قبلا چشمانم را می بستم یوسف را میدیم اینبار با بستن چشم

یوسف را دیدم اما چهره عثمان دو باره به خاطر م آمد آخر او چرا چنین به

من نگاه میکرد

همین طور در فکر غرق بودم که خوابم برد این بار به آروزی خود رسیدم

یوسف را دیدم خیلی زیبا شده بود لباس های سفید به تن داشت ریش های

سیاه نسبتا کم در اطراف چهره اش زیبایی خاص به او بخشیده بود چقدر

همه جا عطر گین بود به طرف دید و خندید گفت تو من را دوست نداری؟؟

چی؟؟ به یک لحظه فکر کردم بخاطر عثمان بالايم قهر شده اما این طور نبود

گفت که به وعده ات عمل نکردی ؟ گفتم کدام؟ گفت من برایت گفته بود به

خود زنده گی بسازی ازت قول گرفته بودم من را از یاد ببری گفت تو بهتر از

من را میابی تو یوسف خودت را پیدا کن من یوسف حوریا استم

سپس گم شد و رفت چند لحظه بعد متوجه خود شدم دیدم لباس سفید عروسی به تن دارم و عروس شده ام چهار طرف م را میبینم گویا همسفر خود را را می جویم که دفتا یک شخصی را دیدم صورت اش معلوم نمی شد اما فهمیدم او همان جوهره من؟ است چند لحظه نگذاشت که زمین فرو رفت او هم افتید گویا کشته شد چیغ زدم بلند شو بلند لطفا تو تنهائیم نگذار پشت اش دویدم اما او نبود یعنی او ازبین رفته بود با این فهمیده بودم او یوسف نبود اما کی بود بیدار شدم زیاد ترسیده بودم دلم نارام بود صدای آذان هم رو به تمامی بود اما دلم هنوز نارم نمازم را خواندم با آیت قرآن دلم نا رامم را کمی آرام کرد اما بیشتر از همه آن مردی خوابم کی بود چرا یوسف گفت او را نباید از دست بدهم یعنی امکان از دست دادن عزیزی خود را دارم آیا او برادرم بود یا پدرم نه نمی توانست آخر لباس م نشان میداد او مرد دیگری است که شاید با من؟؟ میخواستم بگم ازدواج که ترسیدم صدای ناله و گریه را شنیدم آخر چی شده بود ترسان ترسان بر آمدم طرف دروازه آنجا دیدم که عایشه گریه دارد مادرم و مصطفی در آغوش گرفته اش چی شده؟؟ چی گپه عایشه و مادرم همچنان گریه داشت گفتم نیکه پدرم را؟؟؟ دیدم پدرم هم شکر سالم است اما چی شده؟؟ مصطفی شب عروسی ام بخیر تیر شد وقتی در خانه رسیدم با عایشه صحبت داشتم که بعدی چند ساعت زنگ آمد که عثمان حادثه کرده و خواستن عایشه خبر نشود اما بیشتر از یک ساعت نتوانستم پنهان کنم عایشه همه چیز را فهمید و شبی که باید از آن فقط خنده به یاد میداشت به

گریه مبدل شد

عایشه.... خبر شدم برادرم حادثه کرد رفتیم به شفاخانه وضعیت برادرم وخیم بود هر لحظه بدتر شده می رفت مگر یک دختر چقدر بدبخت بوده میتانه دکتر گفت شاید بمیرد چون خون زیاد ضایع کرده

نازیلا.... دیدم که عایشه گریه دارد و میگوید برادرم جانم عثمان

ای وای عثمان چی شده؟؟ آخر چی بلای سر عثمان آمده نه کند که بخاطر

من

گریه ام گرفت هر بلای که سر عثمان آمده بخاطر من است

مادرم شان رفتند به شفاخانه من ماندم در خانه و به یادی عثمان گریه

داشتم آخر خودم را مسول این همه میدانستم چرا هر بدبختی که است سر

من میاید گفتم همه مشکلات بخاطر من است چون هر کسی که با من است

ضرر می بند از وقتی که مادر بالای من حامله شده بود بالای حوریا تجاوز

شد و هم از وقتی به دنیا آمده ام تا حال اگر به دنیا نمی آمدم شاید حوریا

زنده می بود یعنی پدرم مجبور نمی شد که برود شفاخانه بخاطر تولدم و

حوریا شان بمیرد یا هم اگر من نمی بودم خاهر تولد نشده ام زنده می ماند و

حالا عثمان را هم چیزی نمی شد اینکه برایم احوال آمد شاید عثمان بمیرد

بی خود تر شدم

این همه را بدبخت بودن خود فکر میکردم اما چی میدانستم که همه اش

خواست خدا است تقدیر است باید راضی باشم

تحمل نتوانستم و اینبار خواستم به این بدبخت بودن خود خاتمه دهم و

لاقل اطرافیانم را از این جهنم که با خود دارم خلاص کنم گفتم خود را باید

ازبین ببرم بخاطر اینکار همه داستاتم را نوشتم روی کتابچه خاطرات و

خودم رفتم تا تمام کنم خود را

ارواح عاشق

قسمت چهل و چهارم

فصل سوم

..نویسنده .. هدیه محمدی

از بین ببرم بخاطر اینکار همه داستانم را نوشتم روی کتابچه خاطرات و

خودم رفتم تا تمام کنم خود را

اما یک چیز ده دلم بود که اجازه نمی داد چنین کار را کنم شیطان هم نکات منفی زنده گی را به یادم می آورد که به یکباره گی چهره مادرم پدرم و همه خانه واده یک به یک یادم آمد مگر من مسلمان نیستم یک مسلمان چطور میتواند خود را بکشد؟؟؟

مگر دینم مرا از این کار منع نکرده مگر نگفته بعدی هر سختی آسانی است گویا این آیت را کسی در گوش میخواند نتوانستم از ترس غم حانه واده و فامیل نتوانستم چنین کنم ساعت ها در فکر غرق بودم که مادرم به صورت بسیار آشفته و پریشان آمد

مادرنازیلا... با عایشه رفتیم شفاخانه عثمان در حادثه به شدت زخمی شده بود عایشه هم حالت اش خوب نبود

داکتر گفت که عثمان به شدت زخم برداشته خون زیادی ضایع کرده فقط مهم است یکبار به هوش بیاید اگر به هوش نیاید امکان دارد برود به کوما با این حرف حاضرین حالت اش بدتر شده بود منم چندان حالت خوشی نداشتم آخر عثمان را چون

مصطفی شان دوست داشتم

ساعت ها گذشت تا که دکتر آمد و گفت دعایتان قبول شد مریض به هوش آمد

همه داخل اتاق شدن او را چند دقیقه دیدن حین بر آمدن عثمان صدایم زد و گفت

عثمان.... وقتی از خانه نازیلا شان بر آمدم هم فکر طرف نازیلا بود بیچاره چقدر درد دیده او عاشق شد آن هم عاشق یک روح حال دانسته بودم خوابم بخاطر چی بود و آن دختر کی بود آن مرد که به من موفق باشی گفت کی بود و آن زن برقه پوش کی بود؟؟ راستی آن کی بود چون او یک بشر معلوم

نمی شد شاید او حوریا بوده؟ نمی دانم
در بین این افکار گیج کننده بودم که موتر به طرف آمد و کنترل موتر خود
را از دست دادم و حادثه کردم اینکه چند ساعت بی هوش بودم نمی دانستم
وقتی به هوش آمدم چشمم نازیلا می جوید اما آن دختر نیامده بود آخر چرا
بیاید

وقتی مادر اش از اتاق بیرون می شد صدای اش زدم خاله آسیه

آسیه(مادر نازیلا)... بلی؟؟؟ بگو جان خاله

عثمان... نازیلا کجاست؟؟ نیامد

آسیه... خانه است

راست اش اصلا وقت نشد همراهی اش گپ بزنم

عثمان... حس بدی دارم می ترسم نازیلا را از دست بتم خاله مه میخواهم با

او حرف از نزدیک حرف بزنم

بیبن خاله برای اش بگو فقط اینبار بیاید شاید بمیرم

چون واقعا حس بدی دارم

آسیه... گپ های عثمان دلم را به لرزه در آورد زیاد خواهش کرد با اینکه نمی

دانستم نازیلا میاید و یا نه نمی دانستم گفتم کوشش میکنم

عثمان... از اینکه آسیه خاله قبول خوش شدم او هم مثل دختر اش مهربان

بود با این فرق که دختر اش بسیار سخت دل خود را نمایش میداد

چشمانم را بستم تا که نازیلا بیاید

آسیه... نمی دانستم چگونه نازیلا را راضی کنم از شفاخانه بر آمدم در میانه

راه در همین فکر بودم وقتی به خانه رسیدم نازیلا هم چندان خوب معلوم

نمی شد همینکه مرا دید او هم ورخطا شد گفت چی شده؟؟؟ عثمان خوب

است؟ بی قراری در چشمان اش می دیدم

پرسیدم چرا؟؟ نگرانش استی

گفت مگر برادر عایشه نیست اما برایم جواب قانع کننده نبود گفت که دیشب چی شده بود برای اش گفتم اگر عثمان بخاطر نجات اش به تو ضرورت داشته باشد می پذیری؟؟

نازیلا.... نمی دانستم چی جوابی دهم اولین بار بود که جوابی نداشتم شاید اگر وقتی دیگری میبود بی؟ درنگ نی میگفتم اینبار نی نگفتم چرا؟؟؟ بخاطر اینکه خود را مسول این همه میدانستم؟؟ شاید.... خوب نمی دانم

چند لحظه بعد گفتم یعنی باید چی کنم

مادرم.... دخترم ناز مادر باید بری میخواهد با تو حرف بزند

من.... در باره چی؟

نمی دانستم چی قرار است اتفاق بیفتد دلم بخاطر عثمان نارام بود گفتم

درسته حرف میزنم

مادر نازیلا.... خوش شدم دخترم قبول کرد که عثمان را ببیند رفت آماده

شود منم منتظر اش بودم

نازیلا.... داخل اتاق ام شدم که اتاق از شدت روشنای دیده نمی شد چشمانم

هم بسته شد سپس روشنی کمتر شد و دیدم در تخت شخصی نشسته و روی

اش دور داده گی است پیش اش رفتم و گفتم کی استی که دور خورد دیدم

دختری به زیبایی ماه و زیباییتر از هر چیزی آنجا نشسته به سوی لبخند زد نمی

تانستم چشم از او بردارم رفتم پیش اش نشستم گفتم چطوری نازیلا؟؟؟

گفتم تو کی استی سپس دستانم را گرفت با گرفتن دستانم فهمیدم کی است

او همان برقه پوش بود همان که مرا از شر آن پسران همسایه نجات داد

بعد گفت شناختی گفتم تو همان برقه پوش استی نه؟؟؟ گفت

برقه پوش.... بلی همان استم اما من در اصل عمه تو حوریا استم

من.... چی؟؟؟ یعنی تو؟؟ عمه من استی

فهمیدم او کی بود او را محکم در آغوش گرفتم بی دلیل یوسف عاشق اش نشده بود واقعا زیبا بود

بعد به طرفم دید و می خندید گفت جان عمه تو چقدر بزرگ شدی گرچی اصلا ندیده بودم ات اما این تپش قلبت که روزی با من بود نشان می دهد چقدر تو بینظیر استی میخوامم بگویم که تو دختر حال استی باید حالا زنده گی کنی گذشته از تو نیست نباید برنجی و سپس گفت یوسفی که در جستجو و منتظر اش استی او یوسف من نیست یوسف تو بهتر از یوسف من ترا دوست میدارد یوسف تو همان عثمان است برو تا دیر نشده برو پیش اش دستان اش را بیگر او تقدیر تو است پس بپذیر اش نازیلا.... اما من او را دوست ندارم چگونه اینطور کنم؟؟ بعد عمه ام گفت حوریا....اگر دو شخص پیش تو باشد یکی آن بیگانه و دیگری عثمان و باید یکی را بپذیری کدام را می پذیری و این قلب زمانی عاشق یوسف بود که با من بود حالا با تو است بدان این قلب تو است این قلب از تو است پس عثمان یا هر کی دیگه دست تو است که عاشق شوی لطفا زنده گی ات را برباد نکن

نازیلا... عمه ام رفت با خود گفتم من یوسف را که دوست دارم اگر قرار شود با یکی دیگر باشم پس او کی بوده میتانه یعنی عثمان گزینه بهتر از همه نیست؟ آیا واقعا عثمان یوسف من است یعنی کسی که باید من عاشق اش شوم همان عثمان است

نمی دانم چطو این را بپذیرم مگر میشود در یک لحظه یکی را فراموش ،دیگری به جای آن بنشانی؟

سپس لباس هایم را تبدیل کردم و با مادرم رفتم طرف شفاخانه آنجا عثمان

را دیدم چگونه وضعیت داشت دلم بسیار سوخت پیش رفتم خواب بود دل
نا دل شدم خواستم برآیم که صدا زد نازیلا آمدی
گفتم امم بلی تو خوب استی؟ چی شده؟؟ بخاطر من شد؟ معذرت میخواهم
عثمان... چشمان بسته بود که نازیلا آمد حس کردم همین که دیدم او آمد
گویا دوباره زنده شدم همه بی دردم را فراموش کردم به چشمان اش می
دیدم چگونه ور خطا است حرف های که میزد و از همه خوشایند تر تشویش
که بخاطر من داشت گفتم آمدی گفت نه در راه استم با این گپ اش خنده ام
گرفت که با خنده ام اطرف صورتم را درد گرفت چون کمی زخمی شده بودم

ارواح عاشق

قسمت چهل و پنجم

فصل سوم

نویسنده هدیه محمدی

گرفت که با خنده ام اطرف صورتم را درد گرفت چون کمی زخمی شده بودم
بعدا گفتم برای اش تو خوب استی ؟ و ها راستی ای حادثه بخاطر تو نشده
ای خو بخاطر بی توجه هی خودم شده
نازیلا.... وضعیت عثمان مر آزار میداد عذاب وجدان گرفته بودم حس
میکردم همه اش تقصیر من است چند لحظه بعد برایم گفت
عثمان... دیگر تحمل نداشتم گپ خود را دل خود نگاه کنم گفتم که نازیلا من
از وقتی اون لباس زرد را در تن ات دیدم عاشق ات شده ام و خیلی خیلی
دوست دارم می فهمی به خود قول داده بودم بعد از دیشب برایت چیزی
نگویم اما میترسم پیشمان نشوم شاید فکر کنی همه اش دروغه ولی من ترا
دوست دارم خودت بهتر میدانی عشق یک طرفه یعنی چی؟؟ من از تو هیچ
چیزی نمی خواهم فقط بدان که ترا دوست دارم و اگر روزی قرار شود کسی
را انتخاب کنم آن تو هستی و بس هیچ کسی جای ترا در قلبم گرفته نمیتوانه
یوسف که تو دوست اش داری لیاقت اش را داشت میدانم که شاید من
نداشته باشم اما بدان من ترا بیشتر از یوسف دوست دارم
نازیلا... گپ ای اش مرا اعصابی نمی کرد اما چگونه از یوسف خبر شده؟؟
که بعدا دانستم از مادرم خبر شده
به او گفتم نمی دانم چی میخواهی بگی
عثمان.... میدانم همه چیز را فهمیدی
نازیلا همین طور به من می دید تحمل نتانستم دستان اش را گرفتم و برای
اش گفتم اگر دستت را بدهی مرا خوشبخت ترین فرد دنیا ساخته یی و
بخاطر خوشی خودت هم هر تلاش که از دستم برآید انجام میدهم

نازیلا.... به او نگاه داشتم که دستم را لمس کرد نمی دانم چرا اگر شخصی دیگری میبود تا حال با این کار اش زنده نمی ماند گویا بی کنترل شده بودم ترسیدم اینکه از چی نمی دانم از باور کردن و عاشق شدن؟؟؟ بیشتر از همه از دست دادن دوباره چون خود را بدبخت فکر میکردم دستم را از دست اش خطا کردم و گفتم تو خواب شو من بیرون منتظرتم عثمان.... در ظرف چند دقیقه دست اش را از من رها کرد گویا جواب رد داده باشد اما گفت منتظرتم یعنی چی؟؟ بلاخره من عثمان دیوانه دلیل پیدا می نمودم که شاید نازیلا روزی از من شود چنیدن بار به دیدن من به شفاخانه، آمد

نازیلا.... بعد آن روز سه چهار بار رفتم به دیدار اش بار آخر گفت میخواهد با من ازدواج کند جوابی ندادم و دیگر پیش اش نرفتم دلم ترس عجیب داشت عثمان....اینکه نازیلا به ازدواجم جواب مثبت نداد نا امید نشدم چون جواب رد هم نداده بود اما شاید بخاطر حالتی که نگفتم؟؟

از شفاخانه رخصت شدم حال کم کم بهتر می شد تا که خوبتر از همه بی روزها شدم

بیشتر از هر چیزی دل تنگ نازیلا بودم چون چند روز ندیدم اش مادرم را گفتم میخواهم پیش عایشه بروم گفت خود اش میاید گفتم نه خود میروم پشت اش دق شده ام قبول کرد

آماده شدم و رفتم طرف خانه عایشه شان و رسیدم به خانه نازیلائی شان وقتی به خانه شان رسیدم نازیلا را ندیدم پیش آن چاه هم نبود چشمانم او را می پالید تا که

نازیلا.... نشسته بودم در اتاقم مصروف جمع کاری اتاقم بودم که در میان انواری خود یک پنجابی زرد را پیدا کردم نمی دانم چطور شوق کردم بپوشم

اتاقم در چندین ساعت بلاخره جمع شد همین خواستم از اتاقم برایم که عثمان را دیدم کمی ورخطا شدم او هم مرا دید و طرفم لبخند زد من نمی توانستم به او ببینم از این خاطر چشمانم را به پایان دوختم یعنی شرمیدم چند لحظه بعد طرف آمد در حالیکه فاصله چندان نداشتیم برایم گفت خیل زیبا معلوم میشی شادخت شیشکم

با گفتن کلمه آخر اش باز رگ اصحابم شارت شد میخواستم که بیاب اش کنم که عایشه صدای اش زد او هم با عجله رفت اما باید جزای اش را ببیند آخر خود مریض گفته مرا آنقدر زجر داد

عثمان... وقتی در دهلیز بودم به طرف اتاق نازیلا میدیدم اما نمی توانستم داخل شوم آخر این کار درست نبود همین که خواستم به اتاق نشیمن داخل شوم که دیدم نازیلا از اتاق اش بر آمد موهای اش را چوطی کرده به یک طرف شانۀ اش ماند بود از همه عالیترا لباس زرد هم پوشیده بود چقدر عالی شده بود زیبایی او زیاد می شد ولی کم نه

پیش اش رفتم حس میکنم که می شرمد شاید هم او کمی با من مهربان شده؟؟ نه وقتی شیشک گفتم اش قهر شدن اش را دیدم اما عاشق آن چنین قهر اش بودم

بخاطر شیشگ گفتمم جزایم را داد... ای نازیلا دیوانه گکم

حین خوردن نان بودم که مادرش برای اش گفت

نازیلا.... مادرم برایم گفت برو آب بیار عثمان هم تشنه شده

....

این هم فرصت خوبی بود تا هر کس حد اش را بشناسد

رفتم در جک آب گرفتم و سپس در یکی از گیللاس ها آب هم ریختم داخل اتاق غذا خوری شدم و مستقیم رفتم طرف عثمان گفتم بیگیر آب و طرف اش لبخند ساده یی زدم

عثمان.... وقتی رفت آب بیارد منتظر بودم چی میکند وقتی آب را آور پیش من فهمیدم کاسه یی زیر نیم کاسه است گفتم حتمن در آب چیزی انداخته اما

نازیلا.... احمق فکر میکرد در آب چیزی انداختم از این خاطر گیللاس را آهسته آهسته میرفت به بهانه تمام جک را انداختم رو لباس های اش به گونه یی که یخن اش تا زانو های پای اش شت پت شد یعنی...تر... شد... دیدم که چقدر زور اش داده خیلی عالی بود اینکارم دلم یخ کرد

عثمان... نازیلا کاری را میکرد که به فکر کسی نمی رسید فکر کردم در آب چیزی انداخته اما برعکس آب را ریخت بالای من چقدر لحظه یی بدی بود اما به هر حال خود اش هم ده جنجال می رفت که به سودی من بود مادر اش خاله آسیه جانم برای اش گفت فکرت به بیگی حالی خودت میری برش لباس میتی عایشه گفت مه میرم اما قبول نکرد گفت خودش باید به من بدهد او هم ناچار قبول کرد

نازیلا... این مادرم چی میکند؟؟ همیشه طرفداری این عثمان را میکند اففف مجبور شدم گفتم درسته رفتم به اتاق برادرم تا برای عثمانک لباس بیارم عثمان هم در دهلیز منتظر لباس بود منم چندین دقیقه در اتاق از قصد منتظر ماندم اما این چشم سفید خودش داخل اتاق برادرم آمد و دید که من روی تخت برادر نشسته ام

عثمان.... در دهلیز منتظر نازیلا بودم که بیاید اما نیامد فهمید از قصد این کار را می کند وقتی داخل اتاق شدم دیدم واقعا همین طور بود پیش رفتم گفت کووو لباس؟؟ گفت به مه چی دیدم این دختر اصلا به گفت نیست منم با تر بودن عادت نداشتم لباس را کشیدم که او ورخطا شد گفت چی میکنی گفتم تو خو لباس نمیتی مه مجبور همتو باشم چشمان اش را بسته بود و رخ

اش همه به پشت بود نازیلا... یخن قاق خود را کشید گفت با تر بود عادت ندارد چقدر بی شرم بود.. نمیتوانستم او چنین ببینم او هم ضد کرده بود من لباس اش را بدهم افف مجبور شدم رفتم طرف انواری برادرم یک پیراهن تنبان یافتم دادم بپوشد گفت یک لباس دیگر بتی مگر اینجه جای استایل بود گفتم برو از انواری عایشه پنجابی بیگی و در ای حالت منم ناز میکنی دیوانه عثمان.... وقتی حرف میزد خصوصا اینگونه خوشایند بود منم لباس را که داد پوشیدم و بعد برای اش گفتم پوشیدم طرف سر تا پا دید بسیار خوب می دید گفتم اینالی از من تعریف میکند نازیلا.... لباس نمود اش میداد اما کسی نبودم که از عثمان تعریف کنم او ، منتظر همین گپ بود فکر کرد تعریف اش میکنم اما نه گفتم حیف شد حیف حیف ای لباس اون نگاه یی خیلی زور اش داده بود عالی بود اما عثمان... این دخترک مرا دیوانه میکرد زورم داده بود نتوانستم تحمل کنم دست اش را گرفتم و گفتم در هر حالت هر چیز که بگویی دوست دارم فکر میکنی با این کار هایت من از تو دور میشوم نه این طور نیست بلکه عاشق همین کار هایت شدم نازیلا این باز شروع کرد حس در وجودم بود که نمی توانستم از سخن های اش فرار کنم در همین لحظه عایشه وارد اتاق شد

ارواح عاشق

قسمت چهل و ششم

فصل سوم

...نویسنده... هدیه محمدی

در همین لحظه عایشه وارد اتاق شد

عایشه.... دیدم که نازیلا شان نیامد مصطفی در گوشم گفت برو ببین که

نازیلا سر بیادرت کدام بلا ناورده باشه

منم خیستم رفتم طرف اتاق خود ما همین که در را باز کردم صحنه یی غیر

قابل باوری را دیدم عثمان دستان نازیلا را گرفته بود و نازیلا هم همینطور با

او حرف میزد یعنی این دوتا مثل موش پیشک بودند باورم نمی شد

دیدم که با دیدن من ورخطا شدن عثمان گفت عایشه تو هستی
تا چیزی بگویم نازیلا او را تیله کرد و برای اش گفت دیوانه روانی و از آنجا
فرار کرد

عثمان... خاهرم آمد داخل دیگر از اش پنهان نمی توانستم نازیلا رفت و
عایشه برایم گفت گپ چی است؟؟

گفتم ، به سختی گفتم که من چقدر نازیلا را دوست دارم ولی نازیلا نه اما
عایشه چی چیزی به من گفت عالی بود برایم گفت که نازیلا هم مثل یک
عاشق به تو میبیند من باور نمی کردم برایم گفت کوشش میکند با نازیلا
حرف بزند و او را راضی کند

بعد رفتیم غذا بخوریم بعدا من رفتم به خانه منتظر احوال عایشه بودم
عایشه.... اینکه به مصطفی در این مورد بگویم یا نگویم نمی دانستم اما
تصمیم گرفتم که اول از نازیلا بپرسم ببینم او چی می گوید؟

پیش نازیلا رفتم

نازیلا.... در اتاقم بودم که عایشه آمد نمی دانستم چگونه با او گپ بزنم اما
او آمد و در کنارم نشست و برایم گفت

عایشه... نزد نازیلا نشستم گفتم میدانی؟ میدانی که من ترا بیشتر از یک
خاهر دوست دارم؟ خاهرم امروز دیدم.. دیدم که دلیل اینقدر تغییرات که در
عثمان آمده چیست همه اش تو هستی او عاشق تو شده و ترا دوست دارد
ببین شاید تو دوست اش نداشته باشی اما اگر به او فرصت دهی شاید؟
نازیلا... نمی توانستم قبول کنم اصلا نمی دانستم چی بگویم و چی کنم
عایشه را گفتم لطفا در این باره همراهی من گپ نزن لطفا تنهایم بگذار لطفا
عایشه.... اینکه نازیلا چی میخواست یا چی میکرد اصلا معلوم نبود به
حرف های من هم گوش نکرد اما خوب دیدم که با شنیدن نام عثمان صورت

اش سرخ گشت اگر کمی هم نازیلا را شناخته باشم
میدانم او یک حس به عثمان دارد که تنها این را از من، عثمان نه بلکی از
خودش هم انکار میکند

شاید عاشق اش نباشد اما تنها مردی که نازیلا بعد از پدر و برادر اش به او
باور دارد عثمان است ، عثمان برادر من که سال ها است در افغانستان نبود
حالا که آمد عاشق شد

آیا او به عثمان چانس زنده گی کردن با خودش را خواهد داد؟ او که از
مردان گریز داشت

نازیلا... عثمان هم شده بود برایم کابوت همین که چشمانم را میبستم او را
میدیدم آخر چرا میخواستم از او فرار کنم؟؟؟ اگر این عشق میبود پس چرا
وقتی یوسف را میدیدم این چنین فرار نمی کردم شاید این دلیل بود که
میگفتم من عاشق عثمان نیستم ، اما با تمام وجود باور داشتم که عثمان
آیینه است که یوسف در آن تجلی کرده و بیان میکند که یوسف هنوز هم در
این اطراف است با این فرق که او دیگر یک روح تجسم یافته در جسم است
اما نمی توانم دیگر عاشق شوم و دلبند کسی شوم اما چرا؟؟ جواب اش یک
... کلیمه استمی ترسم

شاید جالب باشد عاشق شدن که این همه دلهره گی و ترس را که با خود دارد
باید مبارزه کنیم اما ترسم بخاطر شکست دوباره بود اینکه کسی را دوست
بدارم و او را از دست بدهم و یا به او ضرری برسانم

عثمان... خاهرم زنگ زد و از نازیلا برایم گفت که او چی گفته اما گفت که
نازیلا حس دارد نسبت به من که از خودش هم انکار میکند و باید کاری کنیم
که خود اش اقرار کند اما باید چی؟؟ عایشه گفت که
عایشه.... بخاطر اینکه نازیلا درک کند و از آن سختی و گودال ترس که

بخاطر خود ساخته باید بیرون بیاید و این کار را باید ما انجام بدهیم او باید بداند همه چیز گذشته بی را گذاشته اند نیست انسان باید زنده گی کند به گونه بی که شایسته اش است

برای اینکار من پایواری خود را مدنظر گرفتم نظر به مشکلات که پیش آمده بود نتوانستیم به خانه پدرم بروم اما ناق نگفتن پشت هر شریک خیر نهفته است

مادرم را زنگ زد و گفتم که اگر میخواهند حالا میتواند مرا به همو رسم که پایواری میگویند دعوت کند

پایواری رسم که باید در آن نازیلا باور کند که عثمان را دوست دارد در این رسم قرار بود بعضی خویشاوندان نزدیک ما نیز دعوت شود خصوصا دخترای خاله و یک دو دخترای کاکایم که نسبتا دنیا دوست استند یعنی در این رسم کوشش میکند به نحوی به برادرم جلو نمایی کرده نزدیک شوند تا بتوانند خود را عروس برادرم بسازند شاید نازیلا این صحنه را دیده و حسود شوند

خوب پایواری روز جمعه تعیین شد همه قبول کردن برادرم زنگ زد این کارت چی سود داره دگه؟؟؟

عثمان... نمی دانستم این خاهرم چی میخواهد بکند تا که فهمیدم .. ههه جالبه عایشه هم اینکارها را یاد داشت اما ترس بی نتیجه ماندن اش را داشتم

نازیلا.... مادرم پیشم آمد و گفت قرار است به پایواری همراهی عایشه بریم و باید همه بی خانه واده خانه پدر عایشه شان بریم تو هم یک لباس ت را آماده کن گفتم چی یعنی باید منم برم گرچی میخواستم از عثمان دور باشم اما نمی ماندن این اطرافیانم

منم انواری را گشتم که لباس بیگرم در انواری بیتشر لباس های زرد رنگ به چشمم خورد خواستم یک رنگ زرد بیگرم اما عثمان احمق به یادم آمد منصرف شدم سپس یک لباس هندی سیاه رنگ که گل های سرخ تزئین شده بود مادرم آورد تا ببوشم وقتی پوشیدم خوب معلوم می شدم اما چنین نمی خواستم اما مادرم نگذاشت تبدیل کنم گفت همین درسته

چند لحظه نگذشت که عایشه آمد آرایش کرده بود گفتم چقدر زیبا شدی عایشه... آماده شدم رفتم پیش نازیلا تا او را هم آرایش کنم آخر نمی خواستم تنها نازیلا را امشب آزار بدهم توسط برادرم میخواستم عثمان را هم با زیبایی نازیلا جزا بدهم

لباس های زیبا پوشیده بود منم به زور آرایش اش کردم گرچی آرایش زیاد نکرد اما با اندکی دست زدن به سُر و صورتش زیباتر از ماه می شد خوب او را تیار کردم که مصطفی صدایم زد

نازیلا... این که آرایش کنم بد نیست اما اینکه هر کس به من نگاه کند بدم میاید خصوصا عثمان یکه میخواست من از او شوم

عایشه... داستان من هم کم از نازیلا نبود منم عاشق مصطفی یم بودم وقت مصطفی صدایم زد داخل اتاق شدم دیدم که به من چند گل را تحفه میدهد و برایم می گوید دوستت دارم خیلی جالب شده بود آخر چی شده بود؟؟

گفت

مصطفی.... چند روز می شد عایشه کمی مریض بود پیش دکتر رفتم دکتر گفت بزودی نتیجه میرسه برتان احوال میدهیم امروز قرار بود به خانه پدر .. اش برویم که از دکتر احوال آمد

بلی بهترین خبر زنده گی ام را شنیدم عایشه حمل دارد و قرار است صاحب

فرزند شویم برای اش گفتم خیلی شرمید و هم چنان خوشحال شد
عایشه... این چگونه ممکن است؟؟ جالب بود خبر که باید من به مصطفی
بدهم او به من میدهد میگوید که عایشه تو حمل داری قبل از من او خبر شد
دستانم را گرفت و پیشانی ام را بوسید و گفت خیلی دوستت دارم.. عایشه
من

پرسیدم میخواهی فرزند ما چی باشد دختر؟ یا پسر
گفت هیسسس هر چی خدا بخواهد به من فرقی نمی کند همینکه مثل تو
مهربان و زیبا باشد قبول دارم
واقعا مصطفی پسری متفاوت و همسفر خوبی بود او و خانه واده اش درست
مثل خیال های که در کودکی داشتم بود خانه واده که مرا دوست بدارد و من
آن ها را

خوب حالا وقتی رفتن است همه آماده شدیم بریم به طرف خانه پدر جانم
شان

نازیلا... حرکت کردیم همینکه به خانه عایشه رسیدم عثمان در دهن دروازه
منتظر بود با همه یک به یک سلام داد نوبت من رسید گفت سلام و بعد
آهسته گفت شادختک زیبا
...دست بردار از این حرف های مضخرف نبود....

عثمان... امروز قرا بود یا با نازیلا یکجا شوم یا هم دور
همه مهمان خود ما آمدند فقط منتظر خواهرم شان بودم که بیایند که آمدن
راستی نازیلا را هم دیدم چقدر زیبا شده بود یعنی یک دختر چقدر قشنگ
بوده میتوانه؟؟

آخر ترسیدم با این چهره امروز نتوانم خود را از نازیلا دور نگه ندارم و
نزدیک اش شوم و پلان ها بر هم بخورد اگر من طرف نازیلا امروز بدوم او

اقرار نخواهد کرد که من را دوست دارد
همه اش فساد این عایشه خاهرکم بود میخواست من را هم جزا بدهد او را
زیبا ساخته بود و من را هم گفته بود به او نزدیک نشوم مگر چطوو؟؟؟
اما باید همینطور کنم
سالون پر از مهمان های نزدیک ما بود از این خاطر بد نبود با هم بنشینیم

ارواح عاشق

قسمت چهل و هفتم

فصل سوم "قسمت آخر

(نویسنده) هدیه محمدی

سالون پر از مهمان های نزدیک ما بود از این خاطر بد نبود با هم بنشینیم

خوب دیر نشد که همه گی مصروف قصه با هم شدند از زیر چشم نازیلا را می دیدم که چقدر دلتنگ بود و میخواست هر چی زوتر از خانه ما برود گاه گاه نگاه یش به چشمانم بر می خورد

چند لحظه بعد دختر کاکایم و همین طور دو دختر خاله ام شروع به صحبت همراهی مه کردند هر کدام میخواست یک به دیگر خود را بدتر نشان دهد دختر کاکایم گفت چرا خانه ما نیامدی ما که منتظرت بودیم بیخی خوی خارج گرفتی گوشه نشین هههه

دخترای خاله ام هاها راست میگه راستی چطور است در خارج دق خو نمیاری

به زور خندیده میگفتم نه دق نمیارم یا چنان چنین باید تمثیل خوش بودن را میکردم

چند لحظه نگذشت که سر قصه از رفتنم به خارج و مکتبم گرفته شد منم جواب میدادم نیم ساعت گذشت متوجه شدم که باید ببینم نازیلا چی حال دارد

همین که سرم را بلند کردم چشم به چشم اش خورد دیدم اعصابی معلوم می شود طرف اش لبخند زدم اما با دور دادن چشم اش و اکت اش خود را بی تفاوت نشان داد حس میکردم حسادت می کند از این خاطر بیشتر به طرف اش میدیدم آخر بلند شد رفت منم بلند شده به دنبال اش رفتم نازیلا... پهلوی مادرم بودم باید این مهمانی زود تمام شود آخر از قصه های زنانه نفرت داشتم

اطرافم را میدیدم چندین بار چشمم به عثمان خورد اما بیشتر وقتی اعصابانی شدم که هر دختر به دور او جمع شده بودند آخر چرا دختر اینقدر خود را حقیر میکند وقتی عثمان با آنها خندید و سپس به من دید حس کردم که شاید او فکر کند من حسادت میکنم راستی؟ من خو حسادت نمیکنم؟؟ چرا نمی خواهم عثمان با دخترا حرف بزند؟؟ نکند که من عاشق..

نه اینطور امکان ندارد

نمی توانستم باور کنم که من عثمان را دوست دارم گفتم حتما گشنه شدیم آخر انسان که گشنه باشد درست فکر نمی کند ... نمی توانستم عثمان چنین ببینم رفتم طرف آشپزخانه پیش عایشه

عایشه... دیدم نازیلا آمده اما قهر که مملو از حسادت در وجود اش بود

خوب دیده می شد گفت گرسنه شده

منم کمی چپس دادم اش او هم رفت طرف حویلی گفتم همینجا با من باشد

اما گویا قصد فرار از این محوطه ها را داشت چیزی نگفتم گفتم برو خی

طرف بالکن

!!! نازیلا... زمین جایم نمی داد عثمان یادم میامد

یادم میامد که چگونه با او دخترا میخندید مگر یک پسر اینقدر دو رو

میباشد؟؟؟؟ از خود نفرت پیدا کردم چرا من چنین فکر میکنم مگر عثمان چی

من میشه؟؟؟ چرا باید به عثمان فکر کنم؟؟؟

خوب آمدم تا با خوردن فکر های احمقانه را از خود دور کنم اما دیری

نگذشت که عثمان هم آمد

عثمان.... دیدم در بالکن رفت پیش اش رفتم اما اصلا طرف م نمی دید گویا

قهر است نشانه های حسادت را در رفتار اش دیدم

گفتم چی شده؟؟ چرا قهری؟؟ نکند که من کاری کردم؟؟
گفت نه؟ تو مگر کیستی که من را قهر بسازی فقط از ای مهمانی خسته شده
ام

گفتم مطمئین دلیل دیگری ندارد گفت نه دلیلی دیگری ندارد
به طرف اش رفتم به چهره اش دقیق دیدم گفتم ببین کاری کرده ام که تو
خفه شدی از من؟

نازیلا.... دلم می لرزید حس عجیب نسبت به عثمان داشتم درست مثل
وقتی که یوسف را میدیدم
حس میکنم که او همان کسی است که حوریا عمه ام گفته بود یعنی من این
.. عثمان را دوست دارم..؟

هر بار از ترس سوالم را که دوست اش دارم با خود نیمه می گذاشتم و سوال
را تکمیل نمی کردم چی برسد که به خود جواب بلی یا نه بدهم
عثمان گفت چی کاری کرده که من قهرم؟؟ راست میگوید من که بالای او
قهرم آخر به من چی که او با کی حرف میزند و با کی نمی زند
برایم گفت به خاطر اون دخترا قهرم؟؟ رد کردم اما گفت اگر دلیل اش اون
باشد بدان هیچ یکی از او دخترا به گرد پای تو نمی رسد تو بهتر از آنها که
چی بلکی بهتر از همه یی دختران زمین استی
عثمان... نمی توانستم اینگونه نازیلا را ازار بدهم نتوانستم با تعریف کردن
دخترای دیگر طبق پلان نازیلا را خفه ساخته بدانم حسادت میکند و آیا مرا
دوست دارد؟؟ چون برایم ثابت شد او هم مرا دوست دارد فقط خودش نمی
داند

که اینگونه نمی خواهم درک کند که عاشقم است
کنار اش در چوکی پهلو نشستم به طرف اش می دیدم او هیچ حرف نمی زد

فقط صدای قلب اش که بلند بلند می تپید شنیده می شد وقت نگاه بی اش
به چشمم می خورد خود را به نفهمی می زد

تا که برایم گفت

نازیلا... اصلا به خود نبود نمی دانستم چگونه رفتار کنم کاملا زیر تاثیر
رفته بودم . جالب است نگاه بی عثمان مرا بیشتر هیجانی میکرد آخر برای
اش گفتم اینطور نگاه نکن من اینطور نگاه یت را تحمل نمی توانم
اینکه این حرف چی معنی داشت من و او خوب درک کردیم و اییی چی گفتم
من؟؟ از شرم و ترس از آنجا رفتم پیش مادرم
عثمان... رفت اما حرف زد که دیگر نه زمین و نه آسما به من جای نمی داد او
به نحوی به من گفت که مرا دوست دارد چقدر خوشایند است پایین یک هجر
که وصال باشد به هر درد می ارزد وقتی پایان اش مقصدت باشد و به دست
بیاری اش زیبا است

در حین غذا اصلا طرف هم دیده نمی توانستیم او از شرم من از خوشی
وقتی خدافضلی رسید هر کس یک به یک رفتن منتظر بودم یک بار پیش اش
بروم اینکه چی میخواستم بگویم برایش نمی دانستم
دیدم منتظر خدا حافظی است و در گوشه بی ایستاد است کمی نزدیک شدم
و گفتم نمی دانم چی میخواهم بکنم اما هر وقت به سوی تو کشانده می
شوم میشود که سبا با تو یکبار حرف بزنم ؟ فقط یکبار لطفا قبول کن
نازیلا.... اینکه باید چی میکردم و چی میگفتم نمی دانستم
اما حرف زدن ما اینطور در جمع درست به نظرم نیامد عثمان هم تا جواب
مثبت نمی گرفت راضی نبود طرف اش دیدم و با تکان دادن سرم قبول کردم

من کم کم خود را در عثمان پیدا کردم یعنی مگر عثمان چی داشت که من حس میکردم او همان یاری است که من در جستجوی اش استم؟؟ خوب صبح شد دست پایم از ترس و از ورخطایی سرد شده بود امروز در مقابل شوخی های برادرم هم خاموش بودم

آهسته تیار شدم اینکه چگونه ندانستم با ورخطایی زیاد و هیجان طرف پوهنتون روان شدم اما جالب بود ما اصلا در باره وقت و اینکه چگونه و کجا ملاقات کنیم گپ نزده بودیم در طول راه گفتم مگر چگونه او را ببینم؟؟ منصرف شوم؟؟ چی کنم خدایا؟؟

صاف هم خلاص شد ویدای شان گفت امروز بیخی چرتی بودی چرا؟؟ گفتم هیچ کم خواب استم اما همه اش هیجان بود هیجان دیدار آن عثمان از پوهنتون بر آمدم منتظر حمله یی خود بودم که پیش رویم موتر ایستاد شد صدای آشنایی بود صدا زد دریور کار دارید؟؟؟ به یک نگاه دیدم عثمانک دیوانه بود

عثمان... امروز قرار بود برای اولین بار نازیلا به عنوان کسی ببینم که مرا دوست دارد و قرار است با او در مورد آینده گپ بزنام گرچی عشق من نسبت به او از مدت زیادی بود که می گذشت ولی از او نسبت به من شروع بود به بسیار ترس و ورخطایی بالا شد به موترم به طرف اش خندیدم گفت نازیلا.... این قدر ور خطا بودم که عثمان می خندید گفتم چرا می خندی؟؟؟

گفت مگر امروز روزی خوشی نیست ؟

در جواب اش چی میگفتم؟؟ آخر او عثمان است ههه

عثمان... به باغ پدری اش رفتیم هر دو با هم نشستیم خودم هم دلهره گی داشتم گفتم نازیلا میخواهم برایت چیزی بگویم گرچی مدت زیادی است اما خودت هم می فهمی من ترا دوست دارم دیگر نمی

توانم اینگونه از تو دور باشم میخواهم با تو زنده گی ام را بسازم و کنار تو بمیرم فقط بگو قبول داری شاید آن طور که من عاشقتم تو نباشی اما قول میدم روزی عاشقم شوی

نازیلا... حرف های ش و نگاه هایش صمیمیت بیشتری داشت اولین بار بود که حس کردم حرف های که می زند بیشتر از هر چیزی راست تر است جالبه!!!! اینبار سخنهای؟عثمان مرا به یادی یوسف نینداخت . بر عکس سخن های عثمان زیباتر از یوسف بود در سخن های یوسف خود را بیگانه حس میکردم در سخن های یوسف خود را اضافه فکر میکردم آخر سخن های یوسف به حوریا و به قلب حوریا بود

اما سخنان عثمان ارزش خاصی داشت حس میکردم که او یوسف من نی بلکی عثمان من است چون یوسف حوریا را دارد و من اگر یوسف داشته باشم او بیدون شک همان عثمان است باید بگویم وقتی حوریا را همان روز حادثه عثمان دیدم همه چیز تغییر کرد و اجازه داد من عاشق شوم چگونه؟؟ نمی دانم.. اما بلی حالا میتوانم بگویم من عاشق شده ام مگر یک انسان چند بار عاشق می شود بلی یکبار میشود

خوب شاید سوال پیش بیاید مگر یوسف عثمان دو نفری نبود که نازیلا عاشق اش شد

نه این طور نیست وقتی نازیلا عاشق یوسف بود اون وقت قلب که در جسم اش بود از حوریا بود حالا که نازیلا توانست درک کند این یوسف گذشته دختری دیگری است حق داشت عاشق شود با قلب که حالا از او است عثمان... حرف می زدم که اشک در چشمان نازیلا حلقه زد گفتم چی شده؟؟ معذرت میخواهم مگر از من خفه شده بی؟؟ چطوو؟؟

تا که گفت

نازیلا... برایش گفتم اقرار کردم وقتی سوال کرد گفت چی شده گفتم من ترا دوست دارم و من عاشق توو

نمی توانستم جمله ام را تکمیل کنم آخر گریه مجالم نمی داد

عثمان... او گفت که مرا دوست دارد و عاشقم شده هیچ خبری مرا چنین خوشحال نمی ساخت؟

گفتم واقعین؟؟ از خوشی از جایم بلند شدم و آن طرف این طرف می دویدم

سپس آمدم دست اش را گرفتم و به چشمان زیبایی اش دیدم گفتم منم خیلی خیلی دوستت دارم بیشتر از هر چیزی دیگری پس اجازه است مادرم بیاید خانه یی تان اول چیزی نگفت خندید و سپس سر اش را با،نشانه یی بلی تکان داد

نازیلا.... یعنی نباید فکر کنیم بدبختیم چون هر چیزی امتحان است از کسی با خوشی های زیاد و از کسی با درد و غم زیاد مهم اینست که بدانیم در کدام موقعیت چی انجام دهیم

شاید من یعنی نازیلا آنقدر کامیاب خوب نبودم اما کامیاب شدم

بلاخره به عثمان جواب مثبت دادم و قبول کردم خنده های صورت اش که با گریه یی چشمان اش مخلوط شده بود خوب به یاد دارم چقدر دوستداشتنی شده بود

حالا که با هم رسیدیم و کنار هم استیم مشکلات را که با هم سپری کردیم خدا راسپاس گزاریم

عثمان... با قبول کردن نازیلا همه چیز حل شد با هم عروسی کردیم تقریبا مدت دو و سه سال می شد با هم بودیم گرچی زیاد خوش بودیم اما نیش و کنایه مردم بخاطر فرزند دار نشدن هر دوی ما را خصوصا نازیلا را خیلی ازار

میداد نازیلا یم حادثات که بالای اش گذشته بود یعنی زمانی که من نبودم و روح عتیق بالای اش حمله کرده بود ضربی شدید دیده بود که دو سال بیدون فرزند بودیم مگر ضرور بود همین که ازدواج کنیم صاحب اولاد شویم چرا مردم اینگونه استند چرا طعنه فرزند دار نشدن را برای کسی می زند مگر این کار خدا نیست؟؟ پیامبر ما هم مدت فرزند نداشت به او هم کفار چنین طعنه زدند و حالا این امت مسلمان هم مثل کفار گپ می زنند توبه خدایا افسوس به چنین مردم

گرچی به من نازیلا ارزش داشت اما فشار مردم بالای ش خیلی نا امید اش کرده بود دعای زیاد کرد منم بخاطر خوشی او دعا کردم دعای اش قبول شود بلاخره دعای اش قبول شد و ما صاحب یک فرزند پسر شدیم اسم اش را هم گذاشتیم یوسف تا مثل یوسف مهربان توانا و با ایمان باشد

.....پایان

هر چیز پایانی دارد اما امید است آن چیز پایان خوش داشته باشد

یاد داشت... مشکل که هر چقدر بزرگ باشد خدا بزرگتر از آن است پس به او رجوع کن 😊😊

هدیه محمدی دختر افغان زمین دوست تان دارد 😊 در قسمت تایپ های اشتباه یی پوزشش می خواهم